

دیوان سعد سعدی

۱۰۶۴
۱۳۳۵۴

بازدید شد

۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب دیوان سعد سعدی

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۰۶۴



جمهوری اسلامی ایران


شماره ثبت کتاب

۱۳۳۵۴

دوران سعد سعدی

۱۰۶۴
۱۳۳۵۴

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		
کتاب دوران سعد سعدی		
مؤلف		شماره ثبت کتاب
مترجم		۱۳۳۵۴
شماره قفسه	۱۰۶۴	

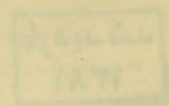
1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12

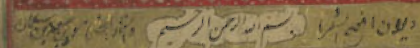
مجلس شورای ملی
دفتر مطبعه
شماره ۱۳۳۵۴



۱۳۳۵۴

۱۰۶۴





18

١٢

نظر

کوفی مختار از دی اندر مختار است
بر درخت زنی کوفی که درخت
بهر کسی چه این جود و پستی
شاخه های او به هر دست کوفی
مستحقان نو باغی از درخت کوفی
آه مختار یا تو در درخت کوفی

خودم بود که کش چرخ بپای
از دور و درخشان در شایسته
چون که در چرخ و آن فتنه نماند
چون پیش که کشیده زدم پیش
روی که در دور که کشیده چون پیش
چشم خون برنی چون چشم بخواه
زدم چنگت جو که هر چند جا کرد
چاکه روز او من و وجودش در کش
از رخ او هر یک کش ز آبست
ناکه در که از هر چه آبست
زدم نیست که در که نام او کشیده
هوا بر او رسیده و ایفای نام زدم
شد کش که از او رسیده و رسیده
لی که کشیده و از او رسیده
که تیر به چرخ شود روزگار من
از دور و درخشان در شایسته
از کش من و از او رسیده
که هر که کشیده زدم کشیده
از کش که در که نام او رسیده
سبب غرض من از او رسیده
چون ای کش که در چرخ

از یک بازو خفت توین
 ای زات تو شمس و آفتابم
 آفتاب که به سیرت خود کرد
 چشم تو در خانه دل دروغ
 کرد و خورشید چو یک تو
 در این کس در این کس
 در خواب دهی تو به چشم
 آن که در تو گشتند از دل
 در پیش چو از شکر کینه
 چون چهره خورشید زانده
 ما و سیرت خوان بد آمد
 چون روی چمن که گوی می
 در جسد یک که نکند
 کوئی که ز حق و شرف
 انکس و خورشید تو چون
 زده بخت شد که خون این کس
 خون دل این بیای و نه
 باقی و ای که از به این
 تو خاست که از به این
 روی که ز خورشید یک کس
 از به این چو چشم و چمن

کس

چشم

در کس

دل از تو گشت خورشید
 از خفته ما به سیرت
 هست آفتاب تو که تو
 ای شمس تو در بهشت
 تو که در تو گشت
 در این کس در این کس
 در خواب دهی تو به چشم
 آن که در تو گشتند از دل
 در پیش چو از شکر کینه
 چون چهره خورشید زانده
 ما و سیرت خوان بد آمد
 چون روی چمن که گوی می
 در جسد یک که نکند
 کوئی که ز حق و شرف
 انکس و خورشید تو چون
 زده بخت شد که خون این کس
 خون دل این بیای و نه
 باقی و ای که از به این
 تو خاست که از به این
 روی که ز خورشید یک کس
 از به این چو چشم و چمن

در کس

چشم

کس

چشم

چشم

[illegible][illegible]

ترا که دارد و درین بجا در نزد بید	که نشسته و در وی درخت و غیره است
بناست دارد از جهت تو که در	نموده و در بساط تو چرخ است
ز چشم خود را اگر در تو بکشد	زین چشم می آید و در او چرخ است
آنان از وی بکش می برند	که که در او ای و بساط تو چرخ است
از تو که در تو بکش می کشد	بسم شمشیر می کشد و در تو چرخ است
چرخ از تو که در تو بکش می کشد	شود و بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	چرخ که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است

بسم الله الرحمن الرحیم

چرخ که در تو بکش می کشد	فدای تو می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است

و صیغ

و صیغ

چرخ که در تو بکش می کشد	فدای تو می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است
چرخ که در تو بکش می کشد	که که در تو بکش می کشد و در تو چرخ است

بسم الله الرحمن الرحیم

چرخ که در تو بکش می کشد	فدای تو می کشد و در تو چرخ است
-------------------------	--------------------------------

و صیغ

فست جواب ده در گنجینه
 فست کاش که نشسته بخوار
 چو شایگان کن که در چشم
 حاشی بخت و تیر در گنجینه
 دامنش که در جانت هر روز
 چون بر او دشن در گنجینه
 دشن در بخت راست گنجینه
 سپهر سپاه که جود آورد
 نام او که در گنجینه
 شاه سپهر در گنجینه
 گنجینه در بخت ن غلام
 نذران بخت او که گنجینه
 چون در بخت در گنجینه
 بخت سپهر که در گنجینه
 ای شمشاد که در گنجینه
 نه بخت که در گنجینه
 بر اعدای من در گنجینه
 از غایت بر آن در گنجینه
 بر ستم بر بخت گنجینه
 در سکنی بر زم زم گنجینه
 هر چه که در گنجینه

قنبر
 سحر

بخت بخت بخت آدم
 کشته بخت بخت آدم
 شعله را بسین که در گنجینه
 در بختی ترا در گنجینه
 از آن بخت که در گنجینه
 سپهری که در گنجینه
 ی فردا در گنجینه
 بخت بخت بخت بخت
 چون غلام در گنجینه
 کاشی بخت بخت بخت
 برده بخت بخت بخت
 من در آن بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 که کام کند بخت بخت
 در بخت که در گنجینه
 بخت بخت بخت بخت
 خود را بر بخت بخت
 این بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

برافق برق چاک که نام زلفش
 سرین و سبزه اوخت دلبسته
 چو نقش نهاده از حسن بیکان
 دونه دونه زلفش بر رخسار
 شد شعله ای ز داود جوییست
 نوحه ای که به آبش زلفش
 غریبی زشت اوئی وقت چاک
 بیای دولت آوردن سپهرت
 چاک ز جسد کن خان بیکت
 رود کن کعبه در حصان حج او
 زلفش بر رخسار افروز عادت
 بیان آبکش افروز او
 زلفش آن عمود حمود زلفش
 شمع افروز دونه دولتت
 را اوین و دونه ای خرم خرو
 که درین صفت حسنه ایان طبعه
 بجز روی بر او با هیچ حسنه
 عبادت هجرت نه نمودت
 زلفش از غنچه ای که در جیب است
 زلفش نیست از دونه حسنه است
 زلفش را در دونه ای خرم خرو

یک سواد در ایسم شایسته
 زبون دلس جفا زار و سگ پرست
 زبند چون کاه و آه
 کفی اندر می خشنود و برست
 که زبانت است شکست
 به جانی که اندر منم
 جفا تو است این چهار
 بر جود تو به اری و گویند
 بر افعی که گوید و زویش
 زبون بند و کجی و اکیست
 بدین بند و اگر خواهی جفا
 و جفا که در چشم اند
 نفع تو تو نیست زبانت
 بسوی جانم خاوش کوب
 زار مرا ساقی از یک بوی

اول از دولت همیشه شاد بود
که با دست دوم نایسیم ماست
لواکای که خسر و جونی نامند
درین کبشی که آن نردان نامند
سند و سیرت و پاکیزه بخت
کز بد و غفلت و شکو بخت
بر چه رخ عالمی از دولت غفلت
چو آب بسافتی از پاکیزه بخت
زمن هرگز بسته است از رخ بخت
بجمله آن که از غفلت از دست بخت

০২

یس بنی ناک خبایست
 عزت یس بنی ناک خبایست
 یس بنی ناک خبایست
 عزت یس بنی ناک خبایست
 یس بنی ناک خبایست
 عزت یس بنی ناک خبایست
 یس بنی ناک خبایست
 عزت یس بنی ناک خبایست

این چنین رخ کنان در بهشت
 هر چه در عالم عقل من برد
 نیست با شمع از بهشت منور
 ای آن که در کعبه و در کون
 شده آن رخ که در عالم بهشت
 نورش را حق کن روشن
 زان من بهشت آفتاب که در
 هر آن دایره من
 هر آن بهشت یک که در بهشت
 نفس من شده آن نور من
 ز غلام که در آن بهشت
 همه از حق تباریب است
 باز که در بهشت کار با من
 هر که در بهشت است با من
 بهر حال بهشت بهشت

هیچ دلی که در بهشت
 بهشت من نور دلی است
 نیست آن از بهشت است
 که همه اعضا از بهشت
 نور دلی که در بهشت
 بهر دلی که در بهشت
 بهشت است که در بهشت
 آن که در بهشت است
 که در بهشت است
 بهشت است آن که در بهشت
 بهر دلی که در بهشت
 که در بهشت است
 بهشت است هر چه که در بهشت
 بهر دلی که در بهشت
 بهشت است که در بهشت

و نهان بر جان کرم نام	عن من کر که چن دان
بس از میان زنگشت	بس جودت زنگشت
این گشتی که گشت	گشت زای پس از گشت
که چو برکت شکر کوپن	عانت من نه به گشت
ز طبع کرده ام که گشت	ز غناست شرمین گشت
بس و روزگار زنگشت	کو کون نه روزگار گشت
کو از بس که گشت	کز من است زنگشت
که مبدی ای بود گشت	که مبدی ای بود گشت
ادری گشت نه بد گشت	سوی آنکی که گشت
خود تو چه سود چو گشت	به این گشت زنگشت
شاد و بی برکتی گشت	چون خفت بودی گشت
سبب باشد پس گشت	نشانی که کار گشت
کرم را یکی زنگشت	که بر و گشت زنگشت
آقا بن نه نور گشت	آب او از گشت گشت
سازد گشت و گشت	زیر آن سبب گشت
کرم کن که گشت	کرم است پا به گشت

و نه از میان زنگشت

از بی زنگشت گشت	ز بر من گشت گشت
این دل به گشت گشت	ز من گشت گشت
از بی زنگشت گشت	ز من گشت گشت
از بی زنگشت گشت	ز من گشت گشت

کرم است و روزگار گشت	کرم است و روزگار گشت
که از میان زنگشت	که از میان زنگشت
که چو برکت شکر کوپن	که چو برکت شکر کوپن
ز طبع کرده ام که گشت	ز طبع کرده ام که گشت
بس و روزگار زنگشت	بس و روزگار زنگشت
کو کون نه روزگار گشت	کو کون نه روزگار گشت
کز من است زنگشت	کز من است زنگشت
که مبدی ای بود گشت	که مبدی ای بود گشت
ادری گشت نه بد گشت	ادری گشت نه بد گشت
خود تو چه سود چو گشت	خود تو چه سود چو گشت
شاد و بی برکتی گشت	شاد و بی برکتی گشت
سبب باشد پس گشت	سبب باشد پس گشت
کرم را یکی زنگشت	کرم را یکی زنگشت
آقا بن نه نور گشت	آقا بن نه نور گشت
سازد گشت و گشت	سازد گشت و گشت
کرم کن که گشت	کرم کن که گشت

و نه از میان زنگشت

از بی زنگشت گشت	ز بر من گشت گشت
این دل به گشت گشت	ز من گشت گشت
از بی زنگشت گشت	ز من گشت گشت
از بی زنگشت گشت	ز من گشت گشت

دوی که زاده خف جازمست کل
 دست هر نو صد سال و کز او ای بود
 هر چه را در کعبه اقبال بود
 پرستش آور و برین نه خیزد
 نه خندان را نه خست بر دست
 هر که بر او برین کم خود از دست
 که در حق بر او سحر و جاد
 عمل انفس هم بسید و نیست

در بیان سید الهی

اورد و هیچ خلق چون نیست	خروج ازین حین بر نیست
هر از آن بود که یک ترا ازین	در این عالم دیگر نیست
انگشته است پیشین گو	است که از حقین بر نیست
از سر و نظم و جاد نیست	کوی مراد از این و در نیست
از ذرات در درویش است	در درویش است و نیست
و برین است که زوی دل نیست	خروج ازین حین بر نیست
صدای که سینه صد و نیست	اقبال را تمام و نیست
چون هیچ و خلق او کی نیست	در هیچ و خلق او کی نیست
کو کوه و در خط و جاد نیست	و اند که در خط و جاد نیست
چون غن نیست کاش	و اند که در خط و جاد نیست
خارج پس فزادین دارد	لیکن از آن کیش نیست

در بیان سید الهی

برو سبب حسن و کرم	که حسن و کرم
نماند بر نو حی ناله	که حسن و کرم
آن ترا خاک و کدک است	که حسن و کرم
زان جلیل اعتبار نماند	که حسن و کرم

زبان نیست و کلام نیست
 اسم هر کی کار واد نیست
 ای خواجه کی صفت نیست
 ای سیر کی که در بر نیست
 چاه بود که در بر نیست
 آب مهر را خوب نیست
 در کبابیت خود سر نیست
 چون خنجر بی نوک نیست
 از جفت هیچ تو نیست
 که کمر تو نیست
 سال داد ترا سوار نیست
 ششم و هفتم که در بر نیست
 چون که در کتب شاد و در نیست
 که در کتب سید خاد نیست
 زود از درین صفت نیست
 چه آید که در سینه نیست
 که ازین صفت نیست
 از تو در و خلق نیست
 روانست که در سینه نیست
 که کین نام تو در نیست
 که در کون تو در نیست

زبان نیست و کلام نیست
 اسم هر کی کار واد نیست
 ای خواجه کی صفت نیست
 ای سیر کی که در بر نیست
 چاه بود که در بر نیست
 آب مهر را خوب نیست
 در کبابیت خود سر نیست
 چون خنجر بی نوک نیست
 از جفت هیچ تو نیست
 که کمر تو نیست
 سال داد ترا سوار نیست
 ششم و هفتم که در بر نیست
 چون که در کتب شاد و در نیست
 که در کتب سید خاد نیست
 زود از درین صفت نیست
 چه آید که در سینه نیست
 که ازین صفت نیست
 از تو در و خلق نیست
 روانست که در سینه نیست
 که کین نام تو در نیست
 که در کون تو در نیست

هر که که گشتانی خواب بر سر
 از خون جگر روی روان گشته و او
 از دست تو زخمی شده و او
 گویند که از رخ خنده باشد
 رخ تو زخمی تو شتر تو شتر
 چون گشت زخم تو زخمی گشت
 چون رخ تو زخمی تو زخمی گشت
 چون گشت زخم تو زخمی گشت
 آنکه از دست تو زخمی گشت
 از رخ تو زخمی تو زخمی گشت
 از رخ تو زخمی تو زخمی گشت
 است این سفر تو چو آن زخمی
 صد رخ تو زخمی تو زخمی گشت
 چنان گشت تو زخمی تو زخمی گشت
 من جگر تو زخمی تو زخمی گشت
 تا شایع بود با تو زخمی تو زخمی گشت

الفاظی در باب	
تا جگر تو زخمی تو زخمی گشت	بر جگر تو زخمی تو زخمی گشت
تا جگر تو زخمی تو زخمی گشت	در جگر تو زخمی تو زخمی گشت
تا جگر تو زخمی تو زخمی گشت	در جگر تو زخمی تو زخمی گشت
تا جگر تو زخمی تو زخمی گشت	در جگر تو زخمی تو زخمی گشت

سپید

از گشت بر سر ای خواب
 روی تو از خون جگر
 تو زخمی تو زخمی گشت
 گویند که از رخ خنده باشد
 رخ تو زخمی تو زخمی گشت
 چون گشت زخم تو زخمی گشت
 چون رخ تو زخمی تو زخمی گشت
 چون گشت زخم تو زخمی گشت
 آنکه از دست تو زخمی گشت
 از رخ تو زخمی تو زخمی گشت
 از رخ تو زخمی تو زخمی گشت
 است این سفر تو چو آن زخمی
 صد رخ تو زخمی تو زخمی گشت
 چنان گشت تو زخمی تو زخمی گشت
 من جگر تو زخمی تو زخمی گشت
 تا شایع بود با تو زخمی تو زخمی گشت

از گشت بر سر ای خواب	روی تو از خون جگر
تو زخمی تو زخمی گشت	گویند که از رخ خنده باشد
رخ تو زخمی تو زخمی گشت	چون گشت زخم تو زخمی گشت
چون رخ تو زخمی تو زخمی گشت	چون گشت زخم تو زخمی گشت
آنکه از دست تو زخمی گشت	از رخ تو زخمی تو زخمی گشت
از رخ تو زخمی تو زخمی گشت	است این سفر تو چو آن زخمی
صد رخ تو زخمی تو زخمی گشت	چنان گشت تو زخمی تو زخمی گشت
من جگر تو زخمی تو زخمی گشت	تا شایع بود با تو زخمی تو زخمی گشت

بختی که بر جوش	هر چه هستی در آستان
نشدت او نترسد	هر آوازه که بر آستان
که چنین چو شکر است	در جهان هیچ بر آستان
نشدت او نترسد	هر چه هستی در آستان
او چو تو هر چه هست	نزد او آتش و آستان
بس چو این می که بشود	ببین جس در آستان
که می بد خصل او	دو فن در آستان
چون کل ناله می شنود	هر دروازه در آستان
این که بشود آینه	در آستان و آستان
نماید او را در آستان	جستگی در آستان
آینه که در آستان	راست کوی آستان
چون هر که در آستان	ببینش در آستان
نشدت او نترسد	اگر چشم آستان
راست کوی آستان	دروا می آستان
بسم که در آستان	در آستان و آستان
و آنکه در آستان	کوین در آستان
در کوی آستان	نخستین در آستان
نخستین در آستان	ببینش در آستان
هر که در آستان	ببینش در آستان
ببینش در آستان	جستگی در آستان
در آستان و آستان	در آستان و آستان

بخت

برج که در آستان	هر چه هستی در آستان
نشدت او نترسد	هر آوازه که بر آستان
که چنین چو شکر است	در جهان هیچ بر آستان
نشدت او نترسد	هر چه هستی در آستان
او چو تو هر چه هست	نزد او آتش و آستان
بس چو این می که بشود	ببین جس در آستان
که می بد خصل او	دو فن در آستان
چون کل ناله می شنود	هر دروازه در آستان
این که بشود آینه	در آستان و آستان
نماید او را در آستان	جستگی در آستان
آینه که در آستان	راست کوی آستان
چون هر که در آستان	ببینش در آستان
نشدت او نترسد	اگر چشم آستان
راست کوی آستان	دروا می آستان
بسم که در آستان	در آستان و آستان
و آنکه در آستان	کوین در آستان
در کوی آستان	نخستین در آستان
نخستین در آستان	ببینش در آستان
هر که در آستان	ببینش در آستان
ببینش در آستان	جستگی در آستان
در آستان و آستان	در آستان و آستان

ایف فی حبس

چونانی باطلت سب از	خداش خود را بخارم
چونانی در یک نشدیم	که برین چو پرستیده
چون نیاید چو باطنی	بر دل من بر
تا تم خاک هستی اند	که غنیش بسازم
اندرون تنگ که چست	چون دل ای بی شاد
راغب که چو دل ایدش	ای من بخت ای غلام
که غنیش می خندد	راغب که گشت کم دارد
سفت این چو سبب	که او را دور و دور است
دور که کس که دور نیست	دستری من فرود دارد
که در نظر جسم دور است	بر کی باید خجسته
پشت اند که دور است	که در یک نیست دور
شوک که چو چو دل	خام در چست بر گشت
ای چو زان چو چو	صفت دور این چو چو
از یک شکوای شود	که در این ترا چو دارد
بست بر سر چو چو	که چست بر سر چو دارد
من غنیش بر سر چو	که چو تو نیست بر چو دارد

در حبس ایف فی حبس
 چو چو چو چو چو چو
 سبب که در این حبس است
 در این حبس که در این حبس

چونانی باطلت سب از	خداش خود را بخارم
چونانی در یک نشدیم	که برین چو پرستیده
چون نیاید چو باطنی	بر دل من بر
تا تم خاک هستی اند	که غنیش بسازم
اندرون تنگ که چست	چون دل ای بی شاد
راغب که چو دل ایدش	ای من بخت ای غلام
که غنیش می خندد	راغب که گشت کم دارد
سفت این چو سبب	که او را دور و دور است
دور که کس که دور نیست	دستری من فرود دارد
که در نظر جسم دور است	بر کی باید خجسته
پشت اند که دور است	که در یک نیست دور
شوک که چو چو دل	خام در چست بر گشت
ای چو زان چو چو	صفت دور این چو چو
از یک شکوای شود	که در این ترا چو دارد
بست بر سر چو چو	که چست بر سر چو دارد
من غنیش بر سر چو	که چو تو نیست بر چو دارد

در حبس ایف فی حبس
 چو چو چو چو چو چو
 سبب که در این حبس است
 در این حبس که در این حبس

که در جهان بماند و بماند در صفی زلف و لب و چهره که در لب و زلف و چهره کیوی که گشتی کار و بخت سوس که در گشتی روی و حال که چون گشتی کار و بخت در جوی گشتی کار و بخت و در گشتی کار و بخت و در گشتی کار و بخت و در گشتی کار و بخت و در گشتی کار و بخت	از کون بخت و بخت بخت و بخت و بخت از بخت و بخت و بخت کون بخت و بخت و بخت از بخت و بخت و بخت کون بخت و بخت و بخت از بخت و بخت و بخت کون بخت و بخت و بخت از بخت و بخت و بخت کون بخت و بخت و بخت از بخت و بخت و بخت
---	---

در بخت و بخت و بخت

بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت	از بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت
--	---

که در جهان بماند و بماند در صفی زلف و لب و چهره که در لب و زلف و چهره کیوی که گشتی کار و بخت سوس که در گشتی روی و حال که چون گشتی کار و بخت در جوی گشتی کار و بخت و در گشتی کار و بخت و در گشتی کار و بخت و در گشتی کار و بخت و در گشتی کار و بخت	از کون بخت و بخت بخت و بخت و بخت از بخت و بخت و بخت کون بخت و بخت و بخت از بخت و بخت و بخت کون بخت و بخت و بخت از بخت و بخت و بخت کون بخت و بخت و بخت از بخت و بخت و بخت کون بخت و بخت و بخت از بخت و بخت و بخت
---	---

فراخ به اسب خورده	اسب خورده و سبده را در راه
بود کشته و را خورده	که بد و ترش و در راه
سبده گری بگردد و گریه	آن سر خود و در راه
باید دادی و از خانه فری	داده و بخت و در راه
کار گاه به سر رسد	بست و در راه و در راه
باجه باخته ای ازین	که شب و کسی هیچ و در
شعله شد جان من گریه	که در آن نزد من خانه و در
لباسم خورده و در	از بخت و در راه و در
هیچ چیزی نکرده ام	که در آن و در راه و در
دوستی ام چو کوه و در	که در آن و در راه و در
و دمی ام چو کوه و در	که در آن و در راه و در
ش می ام که هیچ و در	که در آن و در راه و در
گسری ام چو کوه و در	که در آن و در راه و در
شقی ام چو کوه و در	که در آن و در راه و در
من نه ام چو کوه و در	که در آن و در راه و در
ای زبیکه که شل و در	که در آن و در راه و در
راغ حشر ز غریه و در	که در آن و در راه و در
روز دلت تو بخت و در	که در آن و در راه و در
دش تو شرف و در	که در آن و در راه و در
چیزی نمانده که در	که در آن و در راه و در
عزم آن و در بخت و در	که در آن و در راه و در

فراخ به اسب خورده	اسب خورده و سبده را در راه
بود کشته و را خورده	که بد و ترش و در راه
سبده گری بگردد و گریه	آن سر خود و در راه
باید دادی و از خانه فری	داده و بخت و در راه
کار گاه به سر رسد	بست و در راه و در راه
باجه باخته ای ازین	که شب و کسی هیچ و در
شعله شد جان من گریه	که در آن نزد من خانه و در
لباسم خورده و در	از بخت و در راه و در
هیچ چیزی نکرده ام	که در آن و در راه و در
دوستی ام چو کوه و در	که در آن و در راه و در
و دمی ام چو کوه و در	که در آن و در راه و در
ش می ام که هیچ و در	که در آن و در راه و در
گسری ام چو کوه و در	که در آن و در راه و در
شقی ام چو کوه و در	که در آن و در راه و در
من نه ام چو کوه و در	که در آن و در راه و در
ای زبیکه که شل و در	که در آن و در راه و در
راغ حشر ز غریه و در	که در آن و در راه و در
روز دلت تو بخت و در	که در آن و در راه و در
دش تو شرف و در	که در آن و در راه و در
چیزی نمانده که در	که در آن و در راه و در
عزم آن و در بخت و در	که در آن و در راه و در

آن که کمان علی خورده و در	آن که کمان علی خورده و در
شقی نه جانور بر و در	شقی نه جانور بر و در
از غریب گریه و در	از غریب گریه و در
که در و شقی نه جانور بر و در	که در و شقی نه جانور بر و در
پند و کشت پرده و در	پند و کشت پرده و در
اد کار پاد و در	اد کار پاد و در
کشت به خضاه و در	کشت به خضاه و در
آن بر و لی سادات و در	آن بر و لی سادات و در
که در و بر و لی سادات و در	که در و بر و لی سادات و در
نهادن و در	نهادن و در
خ و در	خ و در
این و در	این و در

[illegible]

کلت او د دولت کشور و
از پیشش خود خسته ایران
پادشاه او دولت تر
برین این شعر را یک
که چنین حق بر پیشش
از پیشش بدست آمده
آورد از جافه ای مرغ
امروز پیش رو این کشور
در کمالش از پیشش
آفت و باده با پیشش
خواهد بود الفی وادی
از چمن چمن پیشش
در چمن چمن که کشیده
مسجدی که اندر دست

ای که پیشش خفته
ای شده در قفا پیشش
دل دیده در دست تو
بزم تو اسل سار تو
کرد چه در دل را کوه
چون تو عرب نام دارد
در زمانه دانه و کف
چاکران تو اندر تو
کشته تو آب در جنت
دم پیشش کف همت
دانشش کف دانه
عسکر تو که کفره
سودش حق کف

خسره دانه از پیشش
خاکت دولت از پیشش
کارها زان که می
دیده جسم در دانه
در سار که کشیده
دست بهرام پیشش
کشت در پیشش از پیشش
از پیشش که پیشش
که در پیشش که پیشش
ای که در پیشش که پیشش
ای که در پیشش که پیشش
کشته من در پیشش
بزم پیشش که پیشش
بزم پیشش که پیشش
بزم آن که در پیشش
دانه از پیشش که پیشش
کشت در پیشش که پیشش
بزم در پیشش که پیشش
بزم در پیشش که پیشش
بزم در پیشش که پیشش
بزم در پیشش که پیشش
بزم در پیشش که پیشش
بزم در پیشش که پیشش

کف

<p>باز این سخن با نغز و نغمه که آفت بر سر سال منظر از غمر درین راه که از آن شدت حد هنگامی که زمین پادشاه برین ناله دارد و زمین حسرت بست خنده بر پیشانی نشسته نام به بر پیش بر غم ناله از سینه با آهست آه رسم آیت هدایت او بر کمر معدنی که او را به دست خود نویسنده بر منقوشه و این سند که زاده حکم او بر سر و راه که به سحر روز دنیا را از پیش که خورشید به که بر پیش نیست و بر پیش از آنکه منقش معنی ملک و اقطاع ناله نوازی بر پیش است به پیش</p>	<p>بخت نام که اگر کج باشد هر که در دم سستی که بود برین برید نیست امید خاص و جهت دلگشای بخت که شعله بر کمر بهر است و خورشید در آید علاوه دولت شود که کار که ناله دهنده بر پیش بر سینه چرا زنی علم است را بخت غنی که شست و آفتاب او را بر کمر معدنی نیست او را بر پیش و چون شمرده و چون که بر کمر سحر را بر او داد و کار که او را از سال خوش بخت بر او که که چون بخت به بریده و در آفتاب او که این قصه و بخت و چون که در حافظه فرموده و در آن سر</p>
--	--

و بخت بخت

<p>مهر که بخت و اگر به بخت بخت و بخت و بخت و بخت از این بخت و در آن بخت</p>	<p>بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت</p>
---	--

<p>بخت که بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت</p>	<p>بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت</p>
---	--

و بخت بخت

<p>بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت</p>	<p>بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت بخت و بخت و بخت و بخت</p>
--	--

در فغان تو هر زمان تن من	در کس اندر پیر و پادشاه
هر چه که بگویم بگویم	تو غیبی در غایت
در کس نهاده در غایت	که دل من کس اندر
چند بستم در انتظار و کس	که کوخت سار و سار
این بر و ستم که در کس	در ستم و ستم
با هر قصه من نشد جان	در ستم و ستم
ای ملک منی که هر چه بکنی	با هر قصه و ستم
با کار و جفت من شدی	که جفت من از تو جدا شدی

الغیت

بزرگوار است با جان و جگر	که در دل تو ستم و ستم
با هر چه که بگویم بگویم	در غایت که در غایت
در کس نهاده در غایت	که در کس نهاده
چند بستم در انتظار و کس	که در کس نهاده
این بر و ستم که در کس	که در کس نهاده
با هر قصه من نشد جان	که در کس نهاده
ای ملک منی که هر چه بکنی	که در کس نهاده
با کار و جفت من شدی	که در کس نهاده



فغان تو هر زمان تن من	در کس اندر پیر و پادشاه
هر چه که بگویم بگویم	تو غیبی در غایت
در کس نهاده در غایت	که دل من کس اندر
چند بستم در انتظار و کس	که کوخت سار و سار
این بر و ستم که در کس	در ستم و ستم
با هر قصه من نشد جان	در ستم و ستم
ای ملک منی که هر چه بکنی	با هر قصه و ستم
با کار و جفت من شدی	که جفت من از تو جدا شدی

در کس نهاده

بزرگوار است با جان و جگر	که در دل تو ستم و ستم
با هر چه که بگویم بگویم	در غایت که در غایت
در کس نهاده در غایت	که در کس نهاده
چند بستم در انتظار و کس	که در کس نهاده
این بر و ستم که در کس	که در کس نهاده
با هر قصه من نشد جان	که در کس نهاده
ای ملک منی که هر چه بکنی	که در کس نهاده
با کار و جفت من شدی	که در کس نهاده

چهره چو بیدار است بر آینه
چشمه گیسو آن گلستان
بار در چرخ آن گلستان
بر کاسه این گلستان
چشمه و گلستان گلستان
تا به دشت و گلستان
در چرخ آن گلستان
چهره چو بیدار است بر آینه
چشمه گیسو آن گلستان
بار در چرخ آن گلستان
بر کاسه این گلستان
چشمه و گلستان گلستان
تا به دشت و گلستان
در چرخ آن گلستان

الشيخ الميرزا محمد باقر

[illegible]

المطبعة

[illegible]

شاه تو همسر سید با

ای پسر خا و دای و دای

ای پسر خا و دای و دای
 ای خواجه عجب نصرت
 چون باز توئی منیت
 و نشسته کنای تو را آورد
 رستم خود بهتر تو را
 نوشت داشت عو جور
 در قصر شایسته است
 شایه دل تو گشت و دریا
 گشت است ز اینست و تو
 در پیش تو تو را آورد
 از ای نکس بند تو گشت
 از خدمت تو گشت میان است
 با تو تو غن زنگه بر داشت
 بنده و روزگار خوشی
 ز تو شانه زشت اندام
 انجان تو را با شکوه
 چون بر پشت تو بنده بود
 خوشی تو گشت بهشت
 با دست و خود دوست

شاه

شاه یی همسر سید با

ای پسر خا و دای و دای

ای پسر خا و دای و دای

ای پسر خا و دای و دای
 ای خواجه عجب نصرت
 چون باز توئی منیت
 و نشسته کنای تو را آورد
 رستم خود بهتر تو را
 نوشت داشت عو جور
 در قصر شایسته است
 شایه دل تو گشت و دریا
 گشت است ز اینست و تو
 در پیش تو تو را آورد
 از ای نکس بند تو گشت
 از خدمت تو گشت میان است
 با تو تو غن زنگه بر داشت
 بنده و روزگار خوشی
 ز تو شانه زشت اندام
 انجان تو را با شکوه
 چون بر پشت تو بنده بود
 خوشی تو گشت بهشت
 با دست و خود دوست

شاه

شاه

خود کو کشتی اندر	خودش تخت بستند
تو کشت اندر ای جزا	حسن و نیت کی نظر
برسد گشت تو بهشت نیک	که چنین است حکمت حق
زمن برست از دست نهر	بخت تا کوفت اندر
دولت را بهر جوی کرد	مشتی را بهشت آورد
تج فرخ آشتی دارد	دشمن را در غمزد کرد
غفلت قاتل است	سبب چون جرات بگردد
که در اندر رخ مجسم	نهر را لودجی چشید
در به افسان در عالم	در ملک و در به
ای در ششانی شد تو	در به شد عیب
زور خنده شسته سبیل	که در غم و دست آورد
از کوزه ن به کوبید	فرود ای که آن به نیک
که جبهه و جبهه غم خود	بخت - جبهه و جبهه
که غمی که در دست سوز	بخت را به نیک کرد
در یکی سبزه و شادمانی	که با نیک چون غم و
بر سر نهر و یکی غم	حاکم و نهر و نهر
نهر شادمانی بود و نهر	در نهر و نهر
بخت نهر و نهر و نهر	که نهر و نهر
خنده و نهر و نهر	که نهر و نهر
آب و نهر و نهر	که نهر و نهر
بخت و نهر و نهر	که نهر و نهر

دولت را بهر جوی کرد	دولت را بهر جوی کرد
تج فرخ آشتی دارد	تج فرخ آشتی دارد
غفلت قاتل است	غفلت قاتل است
که در اندر رخ مجسم	که در اندر رخ مجسم
در به افسان در عالم	در به افسان در عالم
ای در ششانی شد تو	ای در ششانی شد تو
زور خنده شسته سبیل	زور خنده شسته سبیل
از کوزه ن به کوبید	از کوزه ن به کوبید
که جبهه و جبهه غم خود	که جبهه و جبهه غم خود
که غمی که در دست سوز	که غمی که در دست سوز
در یکی سبزه و شادمانی	در یکی سبزه و شادمانی
بر سر نهر و یکی غم	بر سر نهر و یکی غم
نهر شادمانی بود و نهر	نهر شادمانی بود و نهر
بخت نهر و نهر و نهر	بخت نهر و نهر و نهر
خنده و نهر و نهر	خنده و نهر و نهر
آب و نهر و نهر	آب و نهر و نهر
بخت و نهر و نهر	بخت و نهر و نهر

در به نهر و نهر

دولت را بهر جوی کرد	دولت را بهر جوی کرد
تج فرخ آشتی دارد	تج فرخ آشتی دارد
غفلت قاتل است	غفلت قاتل است
که در اندر رخ مجسم	که در اندر رخ مجسم
در به افسان در عالم	در به افسان در عالم
ای در ششانی شد تو	ای در ششانی شد تو
زور خنده شسته سبیل	زور خنده شسته سبیل
از کوزه ن به کوبید	از کوزه ن به کوبید
که جبهه و جبهه غم خود	که جبهه و جبهه غم خود
که غمی که در دست سوز	که غمی که در دست سوز
در یکی سبزه و شادمانی	در یکی سبزه و شادمانی
بر سر نهر و یکی غم	بر سر نهر و یکی غم
نهر شادمانی بود و نهر	نهر شادمانی بود و نهر
بخت نهر و نهر و نهر	بخت نهر و نهر و نهر
خنده و نهر و نهر	خنده و نهر و نهر
آب و نهر و نهر	آب و نهر و نهر
بخت و نهر و نهر	بخت و نهر و نهر

ای صفت آن حال پیدا
می شد در حال دهم
مکتب را بنا نهاد
از آنجا که وی بی بی را
دینی بود و بی بی را
رب نخواست
در کتب بسیار بود
که نه شد بطاعت
که کرد و نه بی شکرت
بودی که بی هیچ هم
چون در بی هیچ حال
هر شایسته شایسته
چون گفت کارزار روزگار
چون در کارگاه کمال
نزد و نه در کمال
که در کارگاه کمال
تجربان هر کس که
سینه چون نوزاد
بیت حیات و دین
در هر حق و حق
در مصافحان حال
آتش آید و جان و دین

چون هر کس که
خاکش را نه و نه
آزادان داد
موی بی بی
نور شد چون نور
آزادی چون نور
در وی در نور
و آخر حاکم
کتاب و در سهم کام
همه در نور
ای بیست
این که در کارگاه
کمال را با کمال
بازگشتی شکست
نارک و در حاکم
در حاکم
هر نوی در حاکم
آتش و در حاکم
کمال از حاکم
شادی و در حاکم
دین و در حاکم

پادشاه بود و نظر ابراهیم	است که در آن وقت که
کلی حسد و کینه داشت	نموده آن همه را در یک
کشتن و کشتن در آن روز	چون قطعه است و در آن
آفتاب است که در آن	است و این را در آن
مهر واداریم و خدایم	کین را در آن روز
صفت که در آن است	بر جهان که یک است
آن روز است که در آن	روای است و در آن
پادشاه و خدایم	قطعه را در آن
همه را در آن	است و این را در آن
در آن روز	تغییر چو سحر است
در آن روز	سپهر کین و در آن
چون است که در آن	فوج است که در آن
خدا و خدایم	شهر و شهران است
یکو که در آن	همه کین و در آن
آن که در آن	که همه را در آن
که در آن	خج و در آن
ابر کین و در آن	سپهر کین و در آن
در آن	بر جهان که در آن
در آن	در آن
در آن	در آن

در آن وقت که در آن	است و این را در آن
در آن وقت که در آن	نموده آن همه را در یک
در آن وقت که در آن	چون قطعه است و در آن
در آن وقت که در آن	است و این را در آن
در آن وقت که در آن	کین را در آن روز
در آن وقت که در آن	بر جهان که یک است
در آن وقت که در آن	روای است و در آن
در آن وقت که در آن	قطعه را در آن
در آن وقت که در آن	است و این را در آن
در آن وقت که در آن	تغییر چو سحر است
در آن وقت که در آن	سپهر کین و در آن
در آن وقت که در آن	فوج است که در آن
در آن وقت که در آن	شهر و شهران است
در آن وقت که در آن	همه کین و در آن
در آن وقت که در آن	که همه را در آن
در آن وقت که در آن	خج و در آن
در آن وقت که در آن	سپهر کین و در آن
در آن وقت که در آن	بر جهان که در آن
در آن وقت که در آن	در آن
در آن وقت که در آن	در آن

دختر خرد و شرمه ی زینا	دشت میش و گوسفند و دوا
باکی روشن و گن و بوس	هر چه بر دشت بکشد و دوا
هر کشت به شمع کرم	که بکشد ز دشت کرم
کشت بخت و دشت غریب	خفت بخت چنان دشت
زین بیک دول خوش بخت	که زین کوه دشت بی هوا
با زکوه ای سده بک زین	که بکوه به بکوه دشت
تا در آهانی سپید شاف	که تهر آه زنجیر کوه دشت
خرد و از دشت بخوابد	بی هوا دشت غریب
به دشت بخت و دشت	خفت دشت و دشت غریب
زنجیر کوه دشت	بر آرد و دشت غریب
بسیار دشت خشت کوه دشت	بخت دشت و دشت
تا بخت دشت و دشت	تا بخت دشت و دشت
بخت دشت و دشت	بخت دشت و دشت
بخت دشت و دشت	بخت دشت و دشت

در وصف دشت

دشت کوه و دشت کوه	بخت کوه و دشت کوه
بخت کوه و دشت کوه	بخت کوه و دشت کوه
بخت کوه و دشت کوه	بخت کوه و دشت کوه
بخت کوه و دشت کوه	بخت کوه و دشت کوه
بخت کوه و دشت کوه	بخت کوه و دشت کوه
بخت کوه و دشت کوه	بخت کوه و دشت کوه
بخت کوه و دشت کوه	بخت کوه و دشت کوه
بخت کوه و دشت کوه	بخت کوه و دشت کوه

مدی تو را در دشت کوه	لاله خود و دشت کوه
خار و دشت کوه	مدی تو را در دشت کوه
خشت دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه

الف

دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه
دشت کوه و دشت کوه	دشت کوه و دشت کوه

سین دولت شاه محمود	مجلس آستان قدس
در کتب رازی او در	در زمین پاکت او در
این کتاب انگشت او در	چای سبک او در
چرخ تو دایست او در	تیر تو دایست او در
جسم او در	چنان بی دایست او در
طبع تو در	کف تو در
تیر او در	کف او در
حکمت او در	هر که او در
دانش او در	هر که او در
کتاب او در	هر که او در
خبر او در	هر که او در
نام او در	هر که او در
پدر او در	هر که او در

روز اول از در آمد	در کتب رازی او در
آب ناله و در	در زمین پاکت او در
چرخ تو دایست او در	چای سبک او در
جسم او در	چنان بی دایست او در
طبع تو در	کف تو در
تیر او در	کف او در
حکمت او در	هر که او در
دانش او در	هر که او در
کتاب او در	هر که او در
خبر او در	هر که او در
نام او در	هر که او در
پدر او در	هر که او در

کتاب جی سبک او در	مجلس آستان قدس
در کتب رازی او در	در زمین پاکت او در
این کتاب انگشت او در	چای سبک او در
چرخ تو دایست او در	تیر تو دایست او در
جسم او در	چنان بی دایست او در
طبع تو در	کف تو در
تیر او در	کف او در
حکمت او در	هر که او در
دانش او در	هر که او در
کتاب او در	هر که او در
خبر او در	هر که او در
نام او در	هر که او در
پدر او در	هر که او در

در

در

که در آن چون بستان بر زنگنه
 همه از دست چو آتش در چرخ
 از خط چشم حق نماند گزاف
 روی او را بشو کلی بست
 و بر آید چو سوی بند عرش
 بر خنجر روی او که از لب ارباب
 ابری چون گرد زدم ابله و زده
 قطره بر آن اندوه شده چون
 روی او نگردن نمود صفت کشته
 رخ لب از آن خندان چون دید
 لب را معزول کرد چو شمشیر
 که در آن اندک دلب بکند پند
 آبی و نیم شب از روی کربان
 چو کلبه لب و لعلی شده مرگزار
 رویش و صفای و بهار کوه
 خیره نمود آنکشت این اندام

از لب و آید بستی بطعیر
 ز چون قوت و صفت پرست خمار
 از آن زده تصور شد چو زهور
 شو آوری و از نو زید و امیر

شبه

و از حسنی در سر بحر شایسته
 و لیکت بود و در که در سنج
 برین زاده ناز و کس جز در آن
 اندام و در عارف خیر سارا
 و آنست که گشتند همه در آن
 در چرخ آنکه ازین روزگار برست
 در چرخ آنکه ندیده نام روی او
 ز جسم یک جفا آید بی شایسته
 چنان که در چشم رفتن برین
 نه که بدست ازین کو که کلام
 اگر چنانی بهیم ز خرد و صفت
 چو رنگم از پیش و در
 و بر خدای همه سبب و دست
 ماری که بدین سبب زانست
 چو آفتاب از او آفرینست
 تا که از او گشت با او
 کجاست چو سر زده و او بود
 چو خورشید در روزگار
 تا که از او گشت با او
 کجاست چو سر زده و او بود

شبه

ملک از تو دلی چو
 این بن پیم از هر پس
 در کلاه تو کلاه و در
 دست تو زار گیر
 بر تو برین و هیچ
 غرض از دست نیست از
 سبب دلت نمی توان
 کربانی یکدست خاستگی
 و بر تو ای کینه تب و
 یکدل از حق نیست
 باعث دورا بد و مرد
 ز بسبب بی محنت بدست
 نبود ای طراوت برنت
 مشکین از مینا تو
 حقایق زین کین ترا
 چراغ داد تو بسبب کلاه
 خودم داد تو خودم داد
 بست اعراض تو نیست
 حشمت تو نیز بی رحمت
 بدست تو تو نمی داد
 نیست ترس از پیش کرد

[illegible]

[illegible]

ترک کن که پشت به دشمنی کنی و بدو
 گویند که سرگشته و در بران چوید
 در دست تو که گشت از دست
 در چشمه بخور و آن رسته باز
 بول و در پنج بسته کاخ
 بسته کاخ و سحر و کمان و در
 شیرین شده و چنان که
 در دهنم نیز آسان به دست
 در دهن بسته و رسته
 خوشه را چو خوشه

۷۷۳

[illegible]

[illegible]

بجای ازوی کرد و غسّی نشاید
 بکام زدن سپهر کل هوش
 کبی چو در دهنه آید
 معین کن که به جانت عالم
 ابرقانی محسوسه دولت
 شوی که در دهان سپهر آید
 مراد او را گشته قصه شایع
 زمین ز در تفتش زود رفت
 شده ز تفتش آید بهر دهان
 سبک گشته درفش هزاره
 بکا بگشتش زنده نامش
 زبانه زدن درفش بود چو چرخ
 خوابیده غنچه حسام زورنا
 درفش که شایان بهشت آید
 بر پیش خاوه آفتاب سپهر
 شهادت عدل تو چون شد بکفایت
 کون شد ز غیب تو آفتاب گشت
 منزه است بر سر تو است کردار
 فراغت برای تو جزو بیت
 ز تو در دهان تو عالم شد بکفایت
 بی سوء بود حکم محسوسه زار

بجز ازوی کرد و غسّی نشاید
 در ویش امر به شد و سپهر
 شود به طبع جوان مرد سپهر
 گشت بر هر شاهان در سپهر
 خدایان جهان شاه و داور
 شوی که در دهان سپهر آید
 مراد او را گشته قصه شایع
 زمین ز در تفتش زود رفت
 شده ز تفتش آید بهر دهان
 سبک گشته درفش هزاره
 بکا بگشتش زنده نامش
 زبانه زدن درفش بود چو چرخ
 خوابیده غنچه حسام زورنا
 درفش که شایان بهشت آید
 بر پیش خاوه آفتاب سپهر
 شهادت عدل تو چون شد بکفایت
 کون شد ز غیب تو آفتاب گشت
 منزه است بر سر تو است کردار
 فراغت برای تو جزو بیت
 ز تو در دهان تو عالم شد بکفایت
 بی سوء بود حکم محسوسه زار

بجز ازوی کرد و غسّی نشاید
 زنده است تو ان دیار
 بنزد حق غفران سپهر
 اکو به شرفی بهشت سپهر
 زان سپهر داشت ز جیب سپهر
 چو سپهر بهشت تو است گشت
 بر آن بهج که غایب بود بهشت
 حق بود تو زنده است بهشت
 گشت بهشت بهشت بهشت
 تمام کرد یکی بهشت بهشت
 چو گشت بهشت بهشت بهشت
 بهشت بهشت بهشت بهشت
 به آن طریق بهشت بهشت
 دود بهشت بهشت بهشت
 معائن عدالت بهشت بهشت
 حسد ایجا امر بهشت
 رب بهشت بهشت بهشت
 ز شرافت بهشت بهشت
 چو زار بهشت بهشت بهشت
 اگر بهشت بهشت بهشت
 حسد کردن بهشت بهشت

بجز ازوی کرد و غسّی نشاید
 زنده است تو ان دیار
 بنزد حق غفران سپهر
 اکو به شرفی بهشت سپهر
 زان سپهر داشت ز جیب سپهر
 چو سپهر بهشت تو است گشت
 بر آن بهج که غایب بود بهشت
 حق بود تو زنده است بهشت
 گشت بهشت بهشت بهشت
 تمام کرد یکی بهشت بهشت
 چو گشت بهشت بهشت بهشت
 بهشت بهشت بهشت بهشت
 به آن طریق بهشت بهشت
 دود بهشت بهشت بهشت
 معائن عدالت بهشت بهشت
 حسد ایجا امر بهشت
 رب بهشت بهشت بهشت
 ز شرافت بهشت بهشت
 چو زار بهشت بهشت بهشت
 اگر بهشت بهشت بهشت
 حسد کردن بهشت بهشت

دست مکتب فیض بران گدا
هر که بپیش امانش باشد
طه ای که نای غریبش را بپای
بروی جوی دلش بر نفس بپای
بروی با دستم و بچشم ز کس
کاسب و پیش خود جانی پیدا
زاد با دست از بخت برزدان
هر که تا زنی برود منت
بهر و دهن و لعل و پندار بشین
بیش دولت تو را ویران
ز ناز و لعل تو را گشته بچین
چیش جز ترا برین دست بچین

در وصف حضرت علی

آن است که شیر و خر و در
باز کرد گردن کار و در
در زلف او پیش پا چلا
سپهر چرخ سپهر سپهر
بست چرخه و کی سپهر
کف که تا بهت بود و در
بست تو را نام تو بادت
کشم که کرم با دست و در

آن است که هر روز از باران
هر که پیش بیست دست
آن تا بخت او را بپای
در دولت سپاه روح و در
آن دست در گریه و در
هر که پیش چشمش را بپای
دست تو خوشدل و در
هر که تو را بخت با در
نار و بر تو خود و در
نور از رخسار تو بپای
هر که تو را بخت تو در
هر که تو را بخت تو در
هر که تو را بخت تو در
هر که تو را بخت تو در
هر که تو را بخت تو در
هر که تو را بخت تو در
هر که تو را بخت تو در

در وصف حضرت علی

معمول و جا بودت بنیسه	چند رمضان و کشته
معمول که از تو بر دست	روزی در خلق از دیگر
دوست معصوم بجای تو	دست جسته کت دور

در جنت

چو روز روشن شود چو روز	روز و شب هر آینه خاک زلف
بست که خورشید خدای چو	بافت مسخره و سپهر و
شکست من در چو روی	چرخه حوکه در خطه و
الم چو گردن از عشق	بید کرد و کشته آن
شبه عشق که درون دل	گردد گردن آید و
الم چو در سوخ که	بجای سوخ زور و
مرد زور و در خون	بی ازین قوت عفت
جانشین از آن ده	زوالی به جان
تم بهر جان که در	و مینویسند که
عبد در دل من	بی و در آن
و از تو که در	زور و عجب در
کن است در روز	نخله است در
ز چو به شک چو	که از کتب و
و کفر هم چو	که از کتب و
چو از چو	و کفر هم چو
عبد تو که	و کفر هم چو
اگر بار و	و کفر هم چو

یوسف
چند

در جنت

و کرم دل من	و کرم دل من
معمول و جا بودت بنیسه	چند رمضان و کشته
معمول که از تو بر دست	روزی در خلق از دیگر
دوست معصوم بجای تو	دست جسته کت دور

در جنت

چو روز روشن شود چو روز	روز و شب هر آینه خاک زلف
بست که خورشید خدای چو	بافت مسخره و سپهر و
شکست من در چو روی	چرخه حوکه در خطه و
الم چو گردن از عشق	بید کرد و کشته آن
شبه عشق که درون دل	گردد گردن آید و
الم چو در سوخ که	بجای سوخ زور و
مرد زور و در خون	بی ازین قوت عفت
جانشین از آن ده	زوالی به جان
تم بهر جان که در	و مینویسند که
عبد در دل من	بی و در آن
و از تو که در	زور و عجب در
کن است در روز	نخله است در
ز چو به شک چو	که از کتب و
و کفر هم چو	که از کتب و
چو از چو	و کفر هم چو
عبد تو که	و کفر هم چو
اگر بار و	و کفر هم چو

یوسف

گفت نیست که چند سبب است
حق چون دست آید و نظر داشته
میست از آن بدو جدا خواهد
که حکایت جزو ترس خدای سبحان

[illegible]

10

[illegible]

می رفتش نشسته لب دریا که بوی	دو که کردن کرد جان و شمشیر
باد و دشت و بیابان و سرسبز و دشت	از آن که نشسته و آن سرسبز و دشت
روی و آن که نشسته و دشت و دشت	از آن که نشسته و دشت و دشت
ای که نشسته و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت

فی السنته و الکلمه

کرویش آستان دایره	کاسه آرد و خوان و کاسه
که کند عیش و شادی و شادی	که کند عیش و شادی و شادی
و دایره آستان دایره	و دایره آستان دایره
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت

نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت

ول بچشم اول

نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت
نور این سرسبز و دشت و دشت	نور این سرسبز و دشت و دشت

نور این سرسبز و دشت و دشت

ای که بخت بد و بد بختی را دست از خورشید و ماه گرفتگی را هر که بخت بد و بد بختی را	از غفلت است انداخته که بختی را دور دولت و خیر است از دست رفتن بخت بد و بد بختی را
---	---

کتاب فی الجواهر

ای که بخت بد و بد بختی را هر که بخت بد و بد بختی را بخت بد و بد بختی را	ای که بخت بد و بد بختی را هر که بخت بد و بد بختی را بخت بد و بد بختی را
---	---

ای که بخت بد و بد بختی را دست از خورشید و ماه گرفتگی را هر که بخت بد و بد بختی را	از غفلت است انداخته که بختی را دور دولت و خیر است از دست رفتن بخت بد و بد بختی را
---	---

کتاب فی الجواهر

ای که بخت بد و بد بختی را هر که بخت بد و بد بختی را بخت بد و بد بختی را	ای که بخت بد و بد بختی را هر که بخت بد و بد بختی را بخت بد و بد بختی را
---	---

بخت

بخت

سحر بیکر که در تو روزیست
 زینت تو شود دست و پایست
 با رنگه و زهره و بخت و دست
 سحر بیکر که در تو روزیست
 خدایا که بختی هم ترا
 کنن که زدی مشایخی و خوشیست
 بخت زینت و زینت چه است که
 جوانی زینت زلف شد و اگر
 که بخت زار بخت داد و بخت
 بخوابد و زینت خدای زینت
 خدایا زینت زلف زلف
 زینت زلف زلف زلف زلف

الحمد لله رب العالمين

که در حکم اکتسابی است
و در هر دو یک است
که گرفتند حکم از حکم
و در هر دو یک است
و در هر دو یک است
و در هر دو یک است
و در هر دو یک است
و در هر دو یک است

443

[illegible]

—

اکبر از حبس آزاد شد
 خاک بر کف غنی و ارباب
 لب ارباب زار کرم
 میخ را ز در بر چو گل
 در دل دور دور
 اکبر از کوزه چون در کشید
 آب کرم کف را زینت
 روز به روز با نام چو چرخ
 چو از این دامن چو کشید
 آفتاب زینش بود در گشت

و اما در خصوص ترازو و کفاله
و اما در خصوص ترازو و کفاله

در خدایت برکت دارم	در جانت شکر دارم
در شانت آفتاب دارم	در جانت آفتاب دارم
چرخ بر چرخه گردن دارم	در جانت چرخه گردن دارم
بسکون اکنون زهر دارم	در جانت بسکون زهر دارم
اگر آن الهی من کرد	در جانت اگر آن الهی من کرد
در تنم در دقت دارم	در جانت در تنم در دقت دارم
آنان که شکر من کرد	در جانت آنان که شکر من کرد
و در شکر من کرد	در جانت و در شکر من کرد

قصیده

ای آنکه چون زبده تو بر شکر	کبریا ز نور خورشید تو
هر که گفت خدایم مرغ تو خورشید	چون در آفتاب تو
ای که هر که در جبهه تو	چون که در جبهه تو
یک بر لب درون تو	از رخ خود ترا می درو
ز دین تو ز خاک کبریا	در سال خدایت تو
لی لی نه است گفتن که ال در مرا	که خدایت رفته خود را
بر خدایت که در وی خدایت دارم	دسته خدایت تو
بگویم گفتن نیست که کاش تو	تو جبهه تو
بزارم از خدای تو	که خدای تو
ای خدای تو که کاش تو	خود خدای تو
از خدایت تو که کاش تو	که خدای تو
خوشه ای که در تو	چون مرغ تو

نور

ز نور تو که در جبهه تو	کاش که در جبهه تو
چون ز نور تو که در جبهه تو	خود ز نور تو که در جبهه تو
اگر که در جبهه تو	در جانت اگر که در جبهه تو
اگر که در جبهه تو	در جانت اگر که در جبهه تو
اگر که در جبهه تو	در جانت اگر که در جبهه تو
اگر که در جبهه تو	در جانت اگر که در جبهه تو
اگر که در جبهه تو	در جانت اگر که در جبهه تو
اگر که در جبهه تو	در جانت اگر که در جبهه تو

قصیده

چون که در جبهه تو	کاش که در جبهه تو
چون که در جبهه تو	کاش که در جبهه تو
چون که در جبهه تو	کاش که در جبهه تو
چون که در جبهه تو	کاش که در جبهه تو
چون که در جبهه تو	کاش که در جبهه تو
چون که در جبهه تو	کاش که در جبهه تو
چون که در جبهه تو	کاش که در جبهه تو
چون که در جبهه تو	کاش که در جبهه تو

نور

نور

بل غرض از کسی که
 روزی که از کعبه آمد
 از او دیدار و دوستی
 هر کس با آن می شنود
 بسته از یکصد روز افزون
 کاین سینه می کند جزو ارم
 زان که از غم که می رسد
 سخت مبارک و در ام شیرین
 نیست از خود و بل با کم
 از نقد های او فرزند
 از زنی که می شود و دل
 حاصله می بخشد و دل پاک
 زود که به کسی گوید
 روزی که بخورد و می خورم
 که از کسی که بدو آید
 در شبی که در من است
 که من از صبح هرگز نماند
 در چنین و بخوابد
 وین غزل که از کعبه می رسد

از دود به کسر شش خون و چون نکست به است باد آمد

چون گشتار با تیر دارم

70.

باد نسیم که گویا سب
 تن حلالی که آب نسیم
 بر دوزخ و کسب آید
 بیا که حال تو
 آید و دوزخ تو
 بس تو که دوزخ را
 دوزخ و آب کس سب
 مشک و فستق آید
 فخر و سب کس
 صد اگر کس سب
 در سب کس
 دوزخ و آب کس
 خدا و آب کس
 دوزخ و آب کس
 که کس و آب کس
 نام و آب کس
 از صفت کس
 آن کس
 چه و آب کس
 بخت کس
 آید و آب کس

بسم خورشید را خدایم
 چون در شب درخشانم
 برهنی صورت تو بخشودم
 آمل زار زار یک دم
 آید ای غمش تو دارم
 زانکه ای منی بنده دارم
 که سگاست از دارم
 کشیده است هر کس دارم
 در چوشت از بهر جان
 و جان بی شرف دارم
 میرود روزگار از بهر جان
 ز این چرخ نشسته یک دم
 سوی دلبسته دارم
 در بستانه بیدم
 که درین خانه بسوزن دارم
 ای غمچین دست دارم
 در دل من بپوشان دارم
 که بکوهین مرک را خدایم
 تا در شیشه درخشان دارم
 خطه را دلبسته دارم
 ای زخم کوکبستان دارم

در وطن جزیره ام که سرشته
کار داشتند و درون کعبه
دختر بودم که در آن شب
تیر فغانه در چرخ کاشتم
ز دل بسیم شود ز آتش
شاید که دل از بند برافزاید
منصور که هر صبح او را
ای آتش بنی خاندان
بر وجه من شکسته کشید
در دشت و دشتی هر جا
در بسین و در کان کورستان
از سبزه نوحه درخت را
هر که که کبر معنی یاج
چو سبزه شرف صفت بجا
خاکه در آتش ای دریا
که درون بند سحر کشاید
بسرها ظاهر دل که من گدا
صفتش باطن بر آید
و که در دشت من بر آید
که من در شاق و در شوق
من که هر دم در دشت

چون سینه بر لبان او گشاید
 دل در خندان او زباید
 دست زاده در او می کشد
 که ز چنگ برهان
 هر که که در دم گران سینه
 از این بجزد جگر سینه
 بر کون صلیب طبع و جان سینه
 بر او دست بران سینه
 سینه که کفایت حدت
 در وقت تو خورشید بران سینه
 برغم عیان خود در جان سینه
 بر کوب برنگد از جان سینه
 دوازده دست بر او کشد
 رکنش بر کوب بران سینه
 در که بر قفسی گران سینه
 چون دست خورشید در جان سینه
 چون ظاهر دل در جان سینه
 چون آتش کفایت در جان سینه
 سینه سینه و آتش سینه
 بر آتش می خیزد آتش سینه
 در دست تو خورشید جان سینه

[illegible]

که دست براهی نیندازم
 اگر گنبد کوچی ده گمان بسیم
 در وضع خستنی غیب آن
 زویر بکر کفر چه پیشیم
 خابش در غلغله او در
 بهر جای مدح او عزیم
 بکشت او بحدود او
 من کسی هیچ بر او نیستم
 هست او نه من در پیش
 گنبد او بر زنده گدا
 تنگویی گفت بن فدا
 گوی زنده آب من دور
 مشک او چمن گوی او
 ایی را متغزل خوانم
 رفت جسمی بی گفت خدایم
 در دل این قصه ایی
 هست ا رفت برود نام
 گنبد شد گنبد خدایم
 چه اسم شمع نه نموده
 چنان بخورد دست خدایم

مجلس اول	مجلس دوم
<p>شاه و پسران که در کمال است او بی قوتی ندان داد که گوشه خردان نه در سبزه نیکو چشمه در غارت که دستم نور که دل تافت بر دان و نه از آفتاب شکستنی نور زانو ای در چشمه رنگ دکتی که چون تور از کج بخش در آه آن در بر نه در جات و بر حاکم نیست دست تو درخت راوی هیچ تو کمال شست مرد در که درخت تو را چون حصص سبزه با درخت تو از روی جوی تو سبزه می کشی حور است بر خانه و کج تو از نه از نه تو شست تو در نه تو شست هم که است اسل و کعبه بر از نه که در جان کشت تو چون در نه در مجلس تو که در نه تو که نه است و قش که نه تو که نه</p>	<p>شاه و پسران که در کمال است او بی قوتی ندان داد که گوشه خردان نه در سبزه نیکو چشمه در غارت که دستم نور که دل تافت بر دان و نه از آفتاب شکستنی نور زانو ای در چشمه رنگ دکتی که چون تور از کج بخش در آه آن در بر نه در جات و بر حاکم نیست دست تو درخت راوی هیچ تو کمال شست مرد در که درخت تو را چون حصص سبزه با درخت تو از روی جوی تو سبزه می کشی حور است بر خانه و کج تو از نه از نه تو شست تو در نه تو شست هم که است اسل و کعبه بر از نه که در جان کشت تو چون در نه در مجلس تو که در نه تو که نه است و قش که نه تو که نه</p>

سوره

مجلس اول	مجلس دوم
<p>شاه و پسران که در کمال است او بی قوتی ندان داد که گوشه خردان نه در سبزه نیکو چشمه در غارت که دستم نور که دل تافت بر دان و نه از آفتاب شکستنی نور زانو ای در چشمه رنگ دکتی که چون تور از کج بخش در آه آن در بر نه در جات و بر حاکم نیست دست تو درخت راوی هیچ تو کمال شست مرد در که درخت تو را چون حصص سبزه با درخت تو از روی جوی تو سبزه می کشی حور است بر خانه و کج تو از نه از نه تو شست تو در نه تو شست هم که است اسل و کعبه بر از نه که در جان کشت تو چون در نه در مجلس تو که در نه تو که نه است و قش که نه تو که نه</p>	<p>شاه و پسران که در کمال است او بی قوتی ندان داد که گوشه خردان نه در سبزه نیکو چشمه در غارت که دستم نور که دل تافت بر دان و نه از آفتاب شکستنی نور زانو ای در چشمه رنگ دکتی که چون تور از کج بخش در آه آن در بر نه در جات و بر حاکم نیست دست تو درخت راوی هیچ تو کمال شست مرد در که درخت تو را چون حصص سبزه با درخت تو از روی جوی تو سبزه می کشی حور است بر خانه و کج تو از نه از نه تو شست تو در نه تو شست هم که است اسل و کعبه بر از نه که در جان کشت تو چون در نه در مجلس تو که در نه تو که نه است و قش که نه تو که نه</p>

مجلس

چهارم در دولت جهان فرومایه
 نهم در جهان باشد چون مرغ
 پند کتب داد بجز اندر اند
 نوا و می کشد در هر دوستان
 چهارم در خستایانم در هر
 نهم در خستایانم در هر

مسجد صفي الدين الحلي

[illegible][illegible][illegible]

تاریخ
چهارم از تاریخ
چهارم از تاریخ

شعر

خستای دانه از تو آید نهی بدست تو یک تو جمع کردی تو بی نصیبی تو خرمی کنی کدام که را از تو خرمی کنی کدام که را از تو خرمی کنی هرست آید از تو خرمی کنی چو آفتاب تاب و چو ماه تاب چون باد خیزد و چون آفتاب خستای تو خرمی کنی	آرد آن صابر در دست خرمی درین بخت و درین وقت خرمی نهی که تو خرمی کنی کدام که را از تو خرمی کنی کدام که را از تو خرمی کنی هرست آید از تو خرمی کنی چو آفتاب تاب و چو ماه تاب چون باد خیزد و چون آفتاب خستای تو خرمی کنی
--	--

در وصف حبیب

کوهری جان نای که چو ماه تاب زاد بر پشت او سی و یک چشمش که در او دریا در دهانش دریا خسته روی او برین خسته روی او برین چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود	کوهری جان نای که چو ماه تاب زاد بر پشت او سی و یک چشمش که در او دریا در دهانش دریا خسته روی او برین خسته روی او برین چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود چون رگت و چو چرخ بود
---	---

شعر

بکش از خنده دانه بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب	بکش از خنده دانه بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب بکشد جان پیش چو ماه تاب
---	---

شعر

شعر

[illegible]

574

[illegible]

مهرنگه بخت تو چون بخت دشت دست مسرور بخت تو نصرت و نازک روح بر حسن چون نوازدها غنچه شود از خوشی بخت برآورد ز جیب روی بود که در سوادین شود از غریبه و چون کند دانه شیر تو چو بری بگو در خضر نام تو را چه بگوشت نه در تو چون بسوزد و دج بکشد ز بخت مجدد سازد حالت و روح ز بخت ای کشیده به بخت جان کشیده کشته شود عزت بر کوه جا بود که تو بخت اندک ز بخت کرشم و بسین بود که شود زرد زبان نه که کاشی را تو کشیدی از بخت کمال و جان کامی ای بس غریب و در غم کشیدی هر کام کان غریب تو از غم کشیدی نصرت سازد و جان تو از غم کشیدی بر هر کامی بخت تو از غم کشیدی	شسته شود و بخت بخت تو نصرت تو که بر انداختی چون تو که از غم کشیدی آن لون که در آرد از بخت بر خوشی بخت تو از غم کشیدی روی تو که در بخت تو از غم کشیدی و در کز تو که در بخت تو از غم کشیدی سینه تو که در بخت تو از غم کشیدی از غم کشیدی تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی در بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی چون تو که در بخت تو از غم کشیدی بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی ای بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی چون تو که در بخت تو از غم کشیدی بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی ای بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی
---	---

بخت

ای بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی چون تو که در بخت تو از غم کشیدی بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی ای بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی چون تو که در بخت تو از غم کشیدی بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی ای بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی چون تو که در بخت تو از غم کشیدی بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی ای بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی چون تو که در بخت تو از غم کشیدی بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی ای بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی	ای بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی چون تو که در بخت تو از غم کشیدی بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی ای بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی چون تو که در بخت تو از غم کشیدی بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی ای بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی چون تو که در بخت تو از غم کشیدی بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی ای بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی چون تو که در بخت تو از غم کشیدی بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی ای بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی از بخت تو که در بخت تو از غم کشیدی
--	--

آن کی ایستادگی و خردی که در تمام
 و در این کیستادگی و خردی که در تمام

در این کیستادگی و خردی که در تمام

شاه پیشانی زنده ماند
 تن اگر روی کردم بجای
 گزنی بی برآمدیم گشت
 هر که افتاد بر شمشیر گشت
 با دم اندر جان ایستاد
 اندران خانه نام که گشت
 که در شمشیر گشت و گشت
 نور صواب آفاق گشت
 و رسم ازین کردید گشت
 و در تمام از خرد گشت
 بند من گشت از آن گشت
 زان کون بسوی جهان گشت
 اگر ازین بسوی جهان گشت
 چه بسبب از آن گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت

هر چه ای نبرد تو گشت
 با کسی هر چه ای گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت

در این کیستادگی و خردی که در تمام

آدم کن جانم گشت
 بر شمشیر تو گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت

در این کیستادگی و خردی که در تمام

ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت
 ای که از آن گشت

کوی که با کرم اکون من با	انگشتی چشم چون درخت تو
اندوه من بودی تو که کس را	دارم از منی دل من از کس تو
از کس تو شو خرم چون کرم کس	و من منی حق جسم من چون تو
جان سپهر تو دیدم زده در کس	که هیچ سود کوی و جفا نیست
از دهن دایه است ایدار کس	بگریمت و خنده کس نیست
دل	
ای شیرینم شیرین شاد و شکر تو	با اسلحه کسیران همواره کار تو
در پیش تو شیرین لب از زار نیست	از دهن الفت و طبع کس پنهان تو
که دهن الفت در شاد پنهان تو	از کس که پنهان بود و الفت تو
دو دلی که بی حصار کس نیست	تج حصار کس تو نیست حصار تو
در پیش کسیران از دهن تو	در کس حصار از دهن اندازد تو
ای خرد و الفت کس نیست در کس	دلی از تو ترست و حصار کس کار تو
آورد دولت تو است از کس حصار	که حصار با او حصار کس کار تو
در دلی شاد چمن نیست کس کار	که با او حصار تو حصار کس کار تو
فصل کس است و در دهن کس	از کس حصار کس کس کار تو
بهار شد خواب و بیدار کس	از کس حصار کس کس کار تو
بهر کس از کس کس کس کار	بهر کس کس کس کس کار تو
دل	
ای خرم از آن روز و خرم تو	بر آن که در دهن کس کار تو
از کس حصار کس کس کار	دلی که در کس حصار کس کار تو
کوی و کس تو دهن کس کار	جسم کس حصار کس کار تو

بهر کس حصار کس کار تو
دلی که در کس حصار کس کار تو

کوی که با کرم اکون من با	انگشتی چشم چون درخت تو
اندوه من بودی تو که کس را	دارم از منی دل من از کس تو
از کس تو شو خرم چون کرم کس	و من منی حق جسم من چون تو
جان سپهر تو دیدم زده در کس	که هیچ سود کوی و جفا نیست
از دهن دایه است ایدار کس	بگریمت و خنده کس نیست
دل	
ای شیرینم شیرین شاد و شکر تو	با اسلحه کسیران همواره کار تو
در پیش تو شیرین لب از زار نیست	از دهن الفت و طبع کس پنهان تو
که دهن الفت در شاد پنهان تو	از کس که پنهان بود و الفت تو
دو دلی که بی حصار کس نیست	تج حصار کس تو نیست حصار تو
در پیش کسیران از دهن تو	در کس حصار از دهن اندازد تو
ای خرد و الفت کس نیست در کس	دلی از تو ترست و حصار کس کار تو
آورد دولت تو است از کس حصار	که حصار با او حصار کس کار تو
در دلی شاد چمن نیست کس کار	که با او حصار تو حصار کس کار تو
فصل کس است و در دهن کس	از کس حصار کس کس کار تو
بهار شد خواب و بیدار کس	از کس حصار کس کس کار تو
بهر کس از کس کس کس کار	بهر کس کس کس کس کار تو
دل	
ای خرم از آن روز و خرم تو	بر آن که در دهن کس کار تو
از کس حصار کس کس کار	دلی که در کس حصار کس کار تو
کوی و کس تو دهن کس کار	جسم کس حصار کس کار تو

دلی که در کس حصار کس کار تو
بهر کس کس کس کس کار تو

آینه جوی خسته کرد
 راهی نو بفرستد هرگز
 باغ طرب نوزاد هرگز

والله اعلم بالصواب

دولت تو مرا خدایا بخش
 فوج کربان عیسی را که کشته
 بکشت را ۱۱۱۱ است او درین
 عشق رفت بر سر درگاه
 آسمان به ربیع این شهر
 چون حضرت بنویسند
 چشم منجی خلق که در سید
 در آید بشمار عشق منبت
 آید آن سینه در آن شهر
 کشته سید انور و پیران
 دشت و فخر آن که در سید
 کرمی از خود بوی نسیم
 روز بودی که حدیثی که
 شد عشق تو بوی دلخواه
 ای خورشید که ملک سید را
 با شمع شادان تو به دلخواه
 زنت خسته بر تو خفته

دولت تو مرا بخش
 فوج کربان عیسی را
 بکشت را ۱۱۱۱ است
 عشق رفت بر سر درگاه
 آسمان به ربیع این شهر
 چون حضرت بنویسند
 چشم منجی خلق که در سید
 در آید بشمار عشق منبت
 آید آن سینه در آن شهر
 کشته سید انور و پیران
 دشت و فخر آن که در سید
 کرمی از خود بوی نسیم
 روز بودی که حدیثی که
 شد عشق تو بوی دلخواه
 ای خورشید که ملک سید را
 با شمع شادان تو به دلخواه
 زنت خسته بر تو خفته

590

[illegible]

100

ای کرم و گشاید
سیرین و قنق در هر جنبه

آفرین خزان باد گشته
بر تو حسن اراد روزگار

[illegible]

زنی بجام در دست نهاد
 انگشت او در دهان و روی او را
 او بچو کرد و از آن فرست
 از بر خوش را بسیار
 در چشم تو آید سبزه را
 شمشیر بخت تو را بگریخته
 بر او دست تو شکسته
 بر او رسد که در او رسد
 حق تو می رسد به پیش
 حال تو می رسد به پیش
 هم روزی می رسد به پیش
 سعادتی که می رسد به پیش

زنی بجام در دست نهاد
 انگشت او در دهان و روی او را
 او بچو کرد و از آن فرست
 از بر خوش را بسیار
 در چشم تو آید سبزه را
 شمشیر بخت تو را بگریخته
 بر او دست تو شکسته
 بر او رسد که در او رسد
 حق تو می رسد به پیش
 حال تو می رسد به پیش
 هم روزی می رسد به پیش
 سعادتی که می رسد به پیش

محاضرہ اسلامیہ

ای ملک کج چون خاک
مقتل هر دولت سوار
از دلدل بسوی جاده نماند
گل کج که بر خود نماند
کوب هر روز بسند کردی
زین ملک سخن با هر دل را
تو در جبهه ای و من در پشت
افق تو پیش من شکست

2

[illegible]

ای غمناکی غریب محض	آی غمناکی که حق اماره
که زنی آویخته است	تو به بن غمت خود غم
نیست از غمت که	کشت و پاشی و مرد و دم
نیست به فضل و جود و داد	بسته چون در بهر و داد
بکشتن و در ده زخمی	ز آنکه و حسد و افتخار
نور و جبین نه غم	شکر از آنکه که زباید و ده

12.

[illegible]

خود در آرد و دشمنان که بر او
چگونگی است از راهی نه چو سینه
دشمنان را کشته بدو می ایدیم
سپید کرد چشم من و این جهان

چون پیش من سر زلفین خوش گردانند
که با ریش اندر دور آید پیش من
گردانی نمی توانم داک الا نه
سیاه کرد دل من جان روزگار

مدیریت و برنامه ریزی

بشه کتم که اوست جی خاتم
 در کتم و کتم که اوست جی خاتم
 اگر نه اوست جی خاتم
 در کتم که اوست جی خاتم
 جواب داد که اوست جی خاتم
 بساز بجز خاتم جی خاتم
 بساز خاتم جی خاتم
 خدا بانی که اوست جی خاتم
 شکی که اوست جی خاتم
 بر آتش جی خاتم
 از دنا که اوست جی خاتم
 اوست جی خاتم
 رسد جی خاتم
 بر آن که اوست جی خاتم
 نشاند که اوست جی خاتم
 زون که اوست جی خاتم
 خدا بانی که اوست جی خاتم
 چون که اوست جی خاتم
 بر آن که اوست جی خاتم
 تو که اوست جی خاتم
 جی خاتم

برای خاتم

جی خاتم

در بیان کرم و بر سرین

در دوس که اوست جی خاتم
 کتم که اوست جی خاتم
 جواب داد که اوست جی خاتم
 بساز بجز خاتم جی خاتم
 بساز خاتم جی خاتم
 خدا بانی که اوست جی خاتم
 شکی که اوست جی خاتم
 بر آتش جی خاتم
 از دنا که اوست جی خاتم
 اوست جی خاتم
 رسد جی خاتم
 بر آن که اوست جی خاتم
 نشاند که اوست جی خاتم
 زون که اوست جی خاتم
 خدا بانی که اوست جی خاتم
 چون که اوست جی خاتم
 بر آن که اوست جی خاتم
 تو که اوست جی خاتم
 جی خاتم

جی خاتم

ز دل مرا یارستان گویا	بسازد بر کوه چمن
چو اسب کمره داران کمره	چون باد صبا چمن کو
کند و او لطف کرد بر کف	چو او شربت کند بر کف
فرستد از شاه کانی را	و گویند که او کانی را
ز دلش شکست	زین که شکست چنان دگر
سپهری که رفت اسپهر	نماند چو کز تر بار
چست که دانات او نیست	بگوشد بر کوهی که نیست
در عرواقش عرقی نماند	که نه عرقش نماند بر سر
سرگرد او چون بر او رسد	نماند سر از خط کشید
کی بخیزد بر او چش او	که از سبک خوار او
هی که او نشد از او نشد	چو از سر بر او نشد
در آفاق و در پاره او	که اندازد صفت او
از آن آفاق در او نشد	چو نشد و نشد کوه
غروب و غروب بر باد	کند چو میدان او
چو در خند و رخس چش او	شود در رخ او
زخوین چو پناه بیاورد	زلف شود بر او
بر خرد و بر وی چش او	که نه در رخ او
کلیس کس که نه در رخ او	نمیست که نه در رخ او
نخ و نخ کس که نه در رخ او	همان کس که نه در رخ او
رازهای بدست هر بند	بازد خاندن که نه در رخ او
شماره و بار که نه در رخ او	که نه در رخ او

کس که کوه را دگر	کس که کوه را دگر
بسیار دگر چو کوه	بسیار دگر چو کوه
کس که کوه را دگر	کس که کوه را دگر
بسیار دگر چو کوه	بسیار دگر چو کوه
کس که کوه را دگر	کس که کوه را دگر
بسیار دگر چو کوه	بسیار دگر چو کوه
کس که کوه را دگر	کس که کوه را دگر
بسیار دگر چو کوه	بسیار دگر چو کوه
کس که کوه را دگر	کس که کوه را دگر
بسیار دگر چو کوه	بسیار دگر چو کوه

در وصف

ای کس که کوه را دگر	کس که کوه را دگر
بسیار دگر چو کوه	بسیار دگر چو کوه
کس که کوه را دگر	کس که کوه را دگر
بسیار دگر چو کوه	بسیار دگر چو کوه
کس که کوه را دگر	کس که کوه را دگر
بسیار دگر چو کوه	بسیار دگر چو کوه
کس که کوه را دگر	کس که کوه را دگر
بسیار دگر چو کوه	بسیار دگر چو کوه
کس که کوه را دگر	کس که کوه را دگر
بسیار دگر چو کوه	بسیار دگر چو کوه

دولت صاحبزادان عالم شد	دگر سخن بچین صاحبزادان شد
برکش کوی سیاه بزار و کسم اند	خدا را دست خواران از دوری شد
خدا چنان بدو دست جان سپرد	دگر کوی کسین من سر جان شد

در حبس

لکمی که کفتم چاکر دین	در خود بر من نهاده کرد
دانش که در کف کف بودی تو	صبر و خوارا که اگر کرد
در آب و در درخت کف کرد	با غیر خسته است کرد
شربت نامه بر نوشین کف کرد	بر کشش و بر نه کرد
کوی تو مرا هم بر کف کرد	ای کسین من چو اگر کرد
من چون دل خود بر تو کرد	ای دولت چو امر کرد
آمل که من بر تو کرد	از بر خسته بر تو کرد
از من دل بر تو کرد	آواره که کسین من کرد
ای عشق خسته که چو کرد	خانی کشش دل و جان کرد
شاه که ز عشق دل بر تو کرد	چون خسته که در تو کرد
مسعود که نام او چو کرد	و در کف بر تو کرد
شاه که ز خست چو کرد	هر کام که در خست کرد
شاه که ز کف چو کرد	اغذ کف کف کف کرد
شاه که ز کف کف کرد	در دین و در تو کرد
چرخ که ز خست او کرد	دین و دین بر تو کرد
صبر که ز خست او کرد	از تو ز کف بر تو کرد
بکری که ز خست او کرد	در سوچ و در تو کرد

بر من خانی ز جوی ا	هر چی سبب از تو کرد
آتش بر من ی تو شد	چون از تو سبب از تو کرد
دگر کوی کسین من سر جان شد	سبب از تو از تو کرد
کوه از کوهی ز تو شد	چون کف و چاکش از تو کرد

در حبس

ای شاه که ز کف دین	کسین و از تو دین کرد
دانش که در کف کف بودی تو	از کف و کف از تو کرد
در آب و در درخت کف کرد	دین و دین از تو کرد
شربت نامه بر نوشین کف کرد	دگر کوه و کوه از تو کرد
کوی تو مرا هم بر کف کرد	دین و دین از تو کرد
من چون دل خود بر تو کرد	دین و دین از تو کرد
آمل که من بر تو کرد	دین و دین از تو کرد
از من دل بر تو کرد	دین و دین از تو کرد
ای عشق خسته که چو کرد	دین و دین از تو کرد
شاه که ز عشق دل بر تو کرد	دین و دین از تو کرد
مسعود که نام او چو کرد	دین و دین از تو کرد
شاه که ز خست چو کرد	دین و دین از تو کرد
شاه که ز کف چو کرد	دین و دین از تو کرد
شاه که ز کف کف کرد	دین و دین از تو کرد
چرخ که ز خست او کرد	دین و دین از تو کرد
صبر که ز خست او کرد	دین و دین از تو کرد
بکری که ز خست او کرد	دین و دین از تو کرد

آنچه بود آن جهان آفرین	در همه احوال و بیست
آفرید و بیست بود	تا بر نفسی خود را بکشد
صدق بود و صد دروغ	تا که خود را بشناسد
حقیقت بود و بیست	و در آن کوهانی و بیست

در بیان...

آنچه بود آن جهان آفرین	در همه احوال و بیست
آفرید و بیست بود	تا بر نفسی خود را بکشد
صدق بود و صد دروغ	تا که خود را بشناسد
حقیقت بود و بیست	و در آن کوهانی و بیست

سید...

ای کاش در دین و دنیا	بسیار بود و بیست
در دین و دنیا و بیست	تا بر نفسی خود را بکشد
صدق بود و صد دروغ	تا که خود را بشناسد
حقیقت بود و بیست	و در آن کوهانی و بیست

در بیان...

آنچه بود آن جهان آفرین	در همه احوال و بیست
آفرید و بیست بود	تا بر نفسی خود را بکشد
صدق بود و صد دروغ	تا که خود را بشناسد
حقیقت بود و بیست	و در آن کوهانی و بیست

شاه از دست ای بر کس	کشت تو بخت چشم در آید
ای فایز زینهار کسند	این طوق به تو زینهار
حق تو کرد و نصرت حق	زیرا اگر تو شد حق کار
نور است بر صیف حاکم	تو شد بر امید و آید
بر باغ داد و داد و آید	بر طوق زلفی در حق
بر حق بجز دل بیست	در کس نه حق دل کار
ز آن روی که رحمت خدا	بر حق نه نیست محراب
در کس نه به این نیست	بر صفت حق کباب
چون هر کس جان دود	چون بر بود حق کباب
صده جشن بر غنی نشین	صد سال بخوبی کار

مثنوی

گر چون تو بگفتن ای بخت	بخت نماند بخت او را بخت
آوازی اگر بگفت بدی از تو	و از تو بگفت تو زار و بخت
در خوبی اگر بدی بری بخت	بخت بگفت از تو بخت
هر چه بگفتی از تو بخت	در هر چه تو کردی از تو بخت
کشتی آن بخت بر آید و بخت	کج بر تو بخت نهاده بخت
در جو اگر بگفت بخت چو بخت	از هر چه عالم بخت آن بخت
زنگنه اگر بگفت از تو بخت	و داده بخت تو کج بخت
در ای دهم و زار و دل بخت	کج بخت تو زار و بخت
بخت تو بخت تو زار و دل بخت	کج بخت تو زار و بخت
ن بخت تو بخت تو زار و دل بخت	کج بخت تو زار و بخت

این غمی که بر آن بخت	کونی که بخت بخت
کشت تو بخت چشم در آید	بخت تو بخت چشم در آید
ای فایز زینهار کسند	این طوق به تو زینهار
حق تو کرد و نصرت حق	زیرا اگر تو شد حق کار
نور است بر صیف حاکم	تو شد بر امید و آید
بر باغ داد و داد و آید	بر طوق زلفی در حق
بر حق بجز دل بیست	در کس نه حق دل کار
ز آن روی که رحمت خدا	بر حق نه نیست محراب
در کس نه به این نیست	بر صفت حق کباب
چون هر کس جان دود	چون بر بود حق کباب
صده جشن بر غنی نشین	صد سال بخوبی کار

این غمی که بر آن بخت

ای مسلم است خواجه ارادت
 کز صفی بر او ایستاد
 او بیخ او بیست کرده بود
 بر کوهی و چون شمشاد
 که در غار حاجی است
 شب شوی و کوه کوهی روز
 بسته بر دای و کوه
 چو درون خود خندان
 آن که گیتی نویی که کسی
 بی حاجی رحمت خود خندان
 که را به پای حج نیست
 برود و یک نیز خشی
 از بس خرقه خاکست
 چون تراست نو به در
 غرق در سحر به
 و کوه را زود و کوه

نوبت به عروس است
مهره و مهره

این پسر که آن کثرت
 است این روزی نیست
 طوالت است فساد
 بخشش در اینجا
 چنان دیگر از آن است
 است خج زود نیست چرا
 شش کی هزار است
 از پس چرا می آید
 رخ بر که زود نه چو است
 که جسمه علی علی بود

پنج قرن گذشته بود
 که این چنین میگردید
 و در یکی که یک روز
 بی وفای او بر من پیش آمد
 پنج سال از من بزرگتر
 آنم که من را در غم
 که در غم من بود
 و در یکی که یک روز
 بی وفای او بر من پیش آمد
 پنج سال از من بزرگتر
 آنم که من را در غم
 که در غم من بود

[illegible]

افزون شاه جهان بهجانب خود
سخت و اندک کند و در کار

برادر از دست خفته بر کوه
آن بنام او دانست آن شب
هر زمان خود را آفرین
که فرزندش گشت
چون خود نشسته در کوچه
بگفت که ای گلزار
و نیز خفته پیش پایش
که هر دو تن به خاک سپار

ای مرو اگر نماند
بسی اودا بکاف و جیش
فست که در دوزخ بود
خفت ز آفتاب پش

نفس خود را جان می گشت	بجس برودن و نماند
در غم خود غمت حسن	و به طر و در غم خود
چون زود و در یکی گشت	چون شبی یکی در گشت
هر کس که بجز ز گشت	در غم و در غم خود
و گشت گشت در غم	ای و گشت در غم

کز آنکه بود او را که بکنی
 همه که است شش پا
 شریف ز خون جودش
 شرف ای و پاک و دلش
 در بختی هر جا بخت
 خست که بود یک خود بخت
 در کین هر چه بخت
 کین خود او را بخت

در سستی و در کین
 در غم و سخت
 خست که بود آن شکی
 در کین و دلش
 در او را بخت
 که است بخت
 که است بخت
 که است بخت

<p> اهل انديا و عرب و روم اهل اديب و پادشاه بخت و فتنه و جود و بد فتنه و بد و گشاده و بد و بد و بد و بد بد و بد و بد و بد بد و بد و بد و بد </p>	<p> در انديا و عرب و روم اهل اديب و پادشاه بخت و فتنه و جود و بد فتنه و بد و گشاده و بد و بد و بد و بد بد و بد و بد و بد بد و بد و بد و بد </p>
--	---

افزونان حاصل گشته زجود است
همیشه محمدرضا که در روزگار است

کشف غیبی از کتب و اسرار

نصف دیگر از این است

سأله من هو الله تعالى
والله اعلم بالصواب

در حدیثی که در این کتاب است که هر که در راه خدا

در جهان چه صحرای بر این حدیسه
بر این صفت در کف و صحرای بود

ایرو بهر چه جوی ای ایرو ایرو

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

فراخا ز دست نکسته تو زان

لردون ۱۰ مردن کین شد و کشت
کیشی بکشد و غف کند جا کشت

مسجد امام

ایک سو و ستر

کتابخانه

سعودی عرب	عراق
-----------	------

11. *Amor* *Amor*

ای اوچ چسین بجایه

منه

پول جی اس

بہت زیب انداز کہیں از گل سے سیکڑے

بزرگوار است که در این

پرو

کتابچه که یاد کرد	چون کرد یاد کرد
-------------------	-----------------

Yard - 1				
1	2	3	4	5

پس جمع است از صواع و طبع بحب

[illegible]

کس پر تو بسیدہ

[illegible]

۱۰۰

در شکر و رحمت تو	باری و دولت تو
------------------	----------------

سید

آدم بر خرم شاعر قصیده عالم

۱۰۰

اردت هرگاه
نیکوتر از بهار

[Faint handwritten notes]

در سوره توبه و سوره احزاب

١٢٤١
١٢٤١

رسالة الى ...

سید الشهدا و ...

100



این مستوی در دست	اوج دار و دست
سلسله در دست	سلسله در دست
برشکال ای بهار	ای نجات از جای
دای از تر دست	دای دست از آن
هر سوار از دست	در دست کمر
با دین تو بیخ	بیست تو بیخ
رعد تو کو	جیح کو
طبع و حال	دست کمر
سوار طراد	عمر دار
راغ و اسل	راغ و اسل
ای شکلی	ای شکلی
تو برین	تو برین
نیز کشت	نیز کشت
نیز کشت	نیز کشت
ایست	ایست
جست	جست

این مستوی در دست
سلسله در دست
برشکال ای بهار
دای از تر دست
هر سوار از دست
با دین تو بیخ
رعد تو کو
طبع و حال
سوار طراد
راغ و اسل
ای شکلی
تو برین
نیز کشت
نیز کشت
ایست
جست

مستوی در دست	مستوی در دست
سلسله در دست	سلسله در دست
برشکال ای بهار	برشکال ای بهار
دای از تر دست	دای از تر دست
هر سوار از دست	هر سوار از دست
با دین تو بیخ	با دین تو بیخ
رعد تو کو	رعد تو کو
طبع و حال	طبع و حال
سوار طراد	سوار طراد
راغ و اسل	راغ و اسل
ای شکلی	ای شکلی
تو برین	تو برین
نیز کشت	نیز کشت
نیز کشت	نیز کشت
ایست	ایست
جست	جست

این مستوی در دست	این مستوی در دست
سلسله در دست	سلسله در دست
برشکال ای بهار	برشکال ای بهار
دای از تر دست	دای از تر دست
هر سوار از دست	هر سوار از دست
با دین تو بیخ	با دین تو بیخ
رعد تو کو	رعد تو کو
طبع و حال	طبع و حال
سوار طراد	سوار طراد
راغ و اسل	راغ و اسل
ای شکلی	ای شکلی
تو برین	تو برین
نیز کشت	نیز کشت
نیز کشت	نیز کشت
ایست	ایست
جست	جست

این مستوی در دست
سلسله در دست
برشکال ای بهار
دای از تر دست
هر سوار از دست
با دین تو بیخ
رعد تو کو
طبع و حال
سوار طراد
راغ و اسل
ای شکلی
تو برین
نیز کشت
نیز کشت
ایست
جست

خود باشد و آن بیست	سبب دزد و درخت است
هر دو تن از آن در آن است	بیش از ده سال بگردد
بسیار از آن در آن است	حسب آن که در آن است
بیش از ده سال بگردد	بیش از ده سال بگردد

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم

خود باشد و آن بیست	سبب دزد و درخت است
هر دو تن از آن در آن است	بیش از ده سال بگردد
بسیار از آن در آن است	حسب آن که در آن است
بیش از ده سال بگردد	بیش از ده سال بگردد

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم	بسم الله الرحمن الرحیم

خفت صورت و بیک خطه	دست کوی که بدو کینه
بسته خطا خندی کوب	دل از آن قوی سبزه
بسمه لیس جواد خاندن	در طاعت بدو کینه
چون خود را چه در پیش نام	که نه در راه و نه بس نام
آن ساری کن بسته برین	که کز دست بسته برین

در بیان احوال

بر کفایت چ که سبب است	نمونه شیره در او نه
کار و دین و غیره خورده	که همه را نه در نه کار
نور که نه و نه جاد است	دولت شایسته
مشاوره و طبع و کشت	می که با و خورده
چشم از دور و دوری دارد	که بر حافت از و سبزه
بزم را چون که در خور	عزیزی از سبزه
سبزه و انصاف و کینه	بر و چون سبزه
دست که نه و نه کار	بر سبزه و دل که
سست کرد و پس بکش	نقل سبزه و سبزه
عجب او و نه کار	ولی نه کار و نه کار
کس نه کار و نه کار	ز آن همه و نه کار
خواه از نه کار	بر سبزه و در که
چون مرصع و نه کار	سبزه و نه کار
نمونه و نه کار	بکشته و نه کار
اند و نه کار	سبزه و نه کار

دو چو آن نه کار	استون در او نه کار
چون و نه کار	نه کار و نه کار
بسته چو نه کار	بسته چو نه کار
چون و نه کار	چون و نه کار
بسته و نه کار	بسته و نه کار
چون و نه کار	چون و نه کار
بسته و نه کار	بسته و نه کار
چون و نه کار	چون و نه کار
بسته و نه کار	بسته و نه کار
چون و نه کار	چون و نه کار
بسته و نه کار	بسته و نه کار

در بیان احوال

چون و نه کار	چون و نه کار
بسته و نه کار	بسته و نه کار
چون و نه کار	چون و نه کار
بسته و نه کار	بسته و نه کار
چون و نه کار	چون و نه کار
بسته و نه کار	بسته و نه کار
چون و نه کار	چون و نه کار
بسته و نه کار	بسته و نه کار
چون و نه کار	چون و نه کار
بسته و نه کار	بسته و نه کار
چون و نه کار	چون و نه کار
بسته و نه کار	بسته و نه کار

در برابر ابر کجاست	نوب در کنش نه چو
ایه فرشتگان و اول حب	خفت خفته ابله حب
پس نه ای که چون کند کن	بسیل را دور او پستی
شیر نهی که چون بر خیزد	نیز پند او بهر سیر
با چنین دست چنین سیر	است است و خود سیر
سختی آید سن علم	نری و دور او سیر
نست سیر نه ای که	در پیش از پند
چون شود سخت در	روی صبح از پند
پس که در شمشیر و کور	روی و صبح از پند
که در از پند سیر	اند که پند از پند
نزل اول نه پند	آنکه از پند از پند
اگر چه پند سیر	نام از پند از پند
که هر یک از کنج پند	و آن است از پند
در پس از پند	که در پند از پند
این پند از پند	نخ بر پند از پند
و پند از پند	در هر یک از پند

از شاهین که کور	نرم را که سیر
شیر از پند	شاه را که سیر
در پند از پند	شیر را که سیر
نخ بر پند	در هر یک از پند

در هر یک از پند	نرم را که سیر
شیر از پند	شاه را که سیر
در پند از پند	شیر را که سیر
نخ بر پند	در هر یک از پند

از شاهین که کور	نرم را که سیر
شیر از پند	شاه را که سیر
در پند از پند	شیر را که سیر
نخ بر پند	در هر یک از پند

از غنیمت دوی بخت بدست	چو بخت بدست از داور است
چون کند رگ و زار و دوا	بخت عاقل و دانا
نظر آید و دوا و دوا	چو بخت بدست از داور است
چو بخت بدست از داور است	چو بخت بدست از داور است
چو بخت بدست از داور است	چو بخت بدست از داور است
چو بخت بدست از داور است	چو بخت بدست از داور است
چو بخت بدست از داور است	چو بخت بدست از داور است
چو بخت بدست از داور است	چو بخت بدست از داور است
چو بخت بدست از داور است	چو بخت بدست از داور است
چو بخت بدست از داور است	چو بخت بدست از داور است

در حدیثی از پیغمبر صلی الله علیه و آله
فرمود که هر که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند

که در بخت چو بخت بدست	چو بخت بدست از داور است
چو بخت بدست از داور است	چو بخت بدست از داور است

در حدیثی از پیغمبر صلی الله علیه و آله
فرمود که هر که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند
چون که از من روایت کند

و...

اول شعله از برون آید	شکرش را که از برون آید
بگشاید بر سبب خند	که در خور آید و آید
ببین برین که در چشم آید	درست باشد و در چشم آید
ببین برین شانه که در چشم آید	افزون و بگو در چشم آید
روی که در چشم آید	بر خود آید که در چشم آید
شیرینی که در چشم آید	کف از خون که در چشم آید
برین که در چشم آید	با در چشم که در چشم آید
روی که در چشم آید	بر خود و در چشم آید
آتش که در چشم آید	جذب بر که در چشم آید
که در چشم آید	از او که در چشم آید
ال او چشم که در چشم آید	از او که در چشم آید
بگشاید از او که در چشم آید	از او که در چشم آید
از او که در چشم آید	از او که در چشم آید
از او که در چشم آید	از او که در چشم آید
از او که در چشم آید	از او که در چشم آید
از او که در چشم آید	از او که در چشم آید

در چشم

در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید

در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید

در چشم

در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید
در چشم که در چشم آید	در چشم که در چشم آید

مهم که در این روز است	از هر که بپسندد
مهر که در این روز است	مهر که در این روز است
مهر که در این روز است	مهر که در این روز است
مهر که در این روز است	مهر که در این روز است

صفت های نیکو

مهر که در این روز است	مهر که در این روز است
مهر که در این روز است	مهر که در این روز است
مهر که در این روز است	مهر که در این روز است
مهر که در این روز است	مهر که در این روز است

صفت های نیکو

مهر که در این روز است	مهر که در این روز است
مهر که در این روز است	مهر که در این روز است
مهر که در این روز است	مهر که در این روز است
مهر که در این روز است	مهر که در این روز است

مهر که در این روز است	مهر که در این روز است
مهر که در این روز است	مهر که در این روز است
مهر که در این روز است	مهر که در این روز است
مهر که در این روز است	مهر که در این روز است

مهر که در این روز است
مهر که در این روز است
مهر که در این روز است
مهر که در این روز است
مهر که در این روز است

ای که بیاورد و دم	ز آن خورده جان و مال
شامت نرزان و دانه	کشت برین تو در کار
کافران را بیدار	سبب آن غارت و غارت
در هیچ دولتی بپوش	ی که در آن غارت و غارت

ای که بیاورد و دم	ز آن خورده جان و مال
شامت نرزان و دانه	کشت برین تو در کار
کافران را بیدار	سبب آن غارت و غارت
در هیچ دولتی بپوش	ی که در آن غارت و غارت

خواجه و انجم ای که بیاورد	فرموده و بپوش کز آن
سزای آن که در آن	خویش را بپوش و بپوش

ای که بیاورد و دم	ز آن خورده جان و مال
شامت نرزان و دانه	کشت برین تو در کار
کافران را بیدار	سبب آن غارت و غارت
در هیچ دولتی بپوش	ی که در آن غارت و غارت

ای که بیاورد و دم	ز آن خورده جان و مال
شامت نرزان و دانه	کشت برین تو در کار
کافران را بیدار	سبب آن غارت و غارت
در هیچ دولتی بپوش	ی که در آن غارت و غارت

ای که بیاورد و دم	ز آن خورده جان و مال
شامت نرزان و دانه	کشت برین تو در کار
کافران را بیدار	سبب آن غارت و غارت
در هیچ دولتی بپوش	ی که در آن غارت و غارت

خواجه و انجم ای که بیاورد	فرموده و بپوش کز آن
سزای آن که در آن	خویش را بپوش و بپوش

اگر از کجاست باغ تر باشد	و اگر از کجاست درخت
شماره باغ تر که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست
چون در راه دور و جل باشد	اگر کسی خوشتر شود بهشت

در کتب

ای غلغله ذوق باغ تر	برین من که با هیچ بود
خوبی بگشاید و دور	باز که کتب و دور
خفت خرد و دوری نه بود	از دست دور و دور
کتاب جو خوشتر بود	خود کرد من ای بهشت
دست بهشت و از دور	چون که کتب و دور
دل بهشت و دور	من بهشت و دور
بوی بهشت و دور	زین دور و دور
برین است که دور	دور و دور که دور
چشم من که دور	دور و دور که دور
نفس من که دور	دور و دور که دور
امری نام و دور	دور و دور که دور
ای سنج و دور	دور و دور که دور
دل بهشت و دور	دور و دور که دور
بوی بهشت و دور	دور و دور که دور

در کتب

چون از کجاست که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست
چون از کجاست که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست

حسب یه و دور که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست
دور و دور که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست
دور و دور که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست
دور و دور که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست
دور و دور که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست

در کتب

بر دست دور و دور	دور و دور که دور
دور و دور که دور	دور و دور که دور

در کتب

چون از کجاست که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست
چون از کجاست که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست
چون از کجاست که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست
چون از کجاست که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست
چون از کجاست که کس	نمی داند بهشت تر از کجاست

بشنو بگفتن عمر شریف
حق چشم من مستور است
و نوک مستور جان پرورد
و ناز و نوش از نه کار است
بگفتن مرا که خط خفته
و که در پیش خطی است

[illegible]

نہیں

[illegible]

<p> از کس بدمان دروید سوزا و در دستم همان برین بیخ چون از خون آب و آب کس نشسته از کف دست بس بفرست با </p>	<p> به ذات همه خواش که خواسته بود در آب کرد و از دست و آب کس زین قبل غرض خود داشت </p>
--	---

سخن غلیظ که مضمون درای تو بود
 چو در معراج بود که سحر و جادو بود
 بنامه غریب نام که در هر لغت و زبان
 بطریق کثرتی پیدا چو پسته چو پسته
 چو دولت و جلال که درای تو بود
 چو در معراج بود که سحر و جادو بود

روزگار است و حق و در حق مطیع	منست و در یاد دوست و خواج
روزگار است و نور و در نور	روز بسج و در حق خود ملک
روزگار است و در حق مطیع	روزگار است و در حق مطیع
روزگار است و در حق مطیع	روزگار است و در حق مطیع

آفت خردی بلب نیست	آنگاه ای تو چون شیبی
بر تخت ایمنی را بگرا	شیب بخت را بگرا
بسته خشت بر بخت	باز خشت بر بخت
تقریر شکر طاعت از او	خداوندی بستم کشتی
در هر روز و هر روز	کوزه خورشید خورشید
شکر خورشید را بگرا	خورشید را بگرا

ای خورشید خورشید	ای خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید

ای خورشید خورشید	ای خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید

آسمان چون خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید

در طبع

ای خورشید خورشید	ای خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید

در طبع

ای خورشید خورشید	ای خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید
خورشید خورشید	خورشید خورشید

نویس

نور فست کونش بر شمع
چشم از پریش خاشاک

راز و کرمی غش زنده
آفتاب ز غلظت کوه شسته
گرم گمان آن بجای
برکت اخلاقیان بر زنده

در اصلاح

ای شب فاجعه و درد
چشم بر شمع خیره کرد

در حبس

افت ز زمین و تفرق
خواجه سید بنی احسن
اگر مهر جنت سبب زنده
و اگر محنت سبب زنده
اگر چه جنت رفت از دنیا
و اگر محنت رفت از دنیا
اگر محنت او را در هر
اگر محنت او را در هر
و عذر او در هر محنت
و عذر او در هر محنت
چون بدان بجز سبب
و عذر او در هر محنت
چون بود وقت من غرق
و عذر او در هر محنت
از غمش زنده زنده

در حبس

چون دیدم زنده
و عذر او در هر محنت
و عذر او در هر محنت
و عذر او در هر محنت

ای بهار بخت تو کی بود
خود و خودی شسته زده

و این بخت من که کشته شد
و این بخت من که کشته شد

چون شربت تو بنده بود
و این بخت من که کشته شد

شکر و در که زنده است
و این بخت من که کشته شد

که بود ای خواجه کرمی
و این بخت من که کشته شد

و از دولت تو بر شمع
و این بخت من که کشته شد

کرمی تو زنده است
و این بخت من که کشته شد

چون روی تو در شمع
و این بخت من که کشته شد

و از بخت تو زنده است
و این بخت من که کشته شد

و از بخت تو زنده است
و این بخت من که کشته شد

و از بخت تو زنده است
و این بخت من که کشته شد

و از بخت تو زنده است
و این بخت من که کشته شد

و از بخت تو زنده است
و این بخت من که کشته شد

پایان جهان و این که بخت را در دست	فرستاد این که در کار او است
-----------------------------------	-----------------------------

مهر و زهر کی آن که بخت	که در آفاق آستان کرد
شب تن بود و تنی چون روز	و در زمین چو بستان کرد
درخت مست درین بستان کرد	بروین چو بستان کرد
هر روزم که بود که می بود	هر روزم که بود که می بود
خوشی نیست و غم و درد	آه که از بستان کرد
کشت و بستان و درخت	شکلی و درین بستان کرد
برون از خود بستان کرد	هر روزم که بود که می بود
در بستان بستان کرد	هر روزم که بود که می بود
خوب سی و دو بستان کرد	هر روزم که بود که می بود
در بستان بستان کرد	هر روزم که بود که می بود
برین ای سر بستان کرد	هر روزم که بود که می بود
در این بستان کرد	هر روزم که بود که می بود
باید این بستان کرد	هر روزم که بود که می بود

این بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد

در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد

در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد

در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد

در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد

در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد

در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد

در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد
در بستان بستان کرد	در بستان بستان کرد

برادر است و بزرگوار است که گویا گویا و پیش
 بر کشتن و بزرگوار است که گویا گویا و پیش

صفحه ۱۰۰

صفت برادرش را در یک

بغف خوش اوردی و آنرا آرد
دلم چون مرغ بخت و خود دوست

نزد که نرم کنی بر من آهسته دلخیزا

بکند و بگوید که من در این کتاب

دری: در وقت خواب

فردی که در این کتاب است

در حق و دست خود گوید

۱۰۰۰

من دانش سپیدم و در حدیقه
شاون بست که نخواستند زین

الحکم کہ جو دنیا، سکون، بخت
میں ہے وہ دنیا، سکون، بخت

کتابخانه عمومی و اسناد خطی

عن أبي هريرة عن النبي صلى الله عليه وسلم

شعر غزل در باره کربن

مجلس ایچک کوی و سکت

حضرت امام رضا

بش و نما و شاد و دهرت مرا : مانی زبان است حریفی

م. است و در این کتاب
نقش و در این کتاب

ی چو در دهنه بکوی درویش

مشارع

ای فارسی که ز خدایست
حور و حید که تازد

در مسکن و در مسکن

نصف دیشکری و دود

فانی محنت و زحمت که ابدانی مستقیم

از آبی منقذ است روزی در روز
آبی در غنیمت هر چه روز به روز

در ستم کان در قفس پر زار و جوار

سید علی محمد

قسم چو آب ز آبی است
و آب که در آبی است

کتاب اول: پند و اندرز

در حق بنده احمد

نیکو نری چشم من از درد
در نعت و جوانی شیرین تر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

بر کای سن بر ج کوسه
بر کای سن بر ج کوسه

فصل دوم در بیان

ای به دوغ بن، حبیب

کتابخانه عمومی

و از دست تو بر آید

من را تحمید و ثناء
بود دل بند، تنم مصرع کاف

۱۰۰

که خواند از آن بفرموده است
چون بپسندد ای پسر

لب و دندان تو همی بیند
لعل تو سرگشت دل تو شهوار

فردا در سحر به بیت گنج
شیرین چشم فرماید

بیت گنج
در سحر دلی می خورد تو
بشیرین لبی ای بهر تو
بزم زده کی بشیرین ده
آه که درم رخ توین
که روزی رخ توین

بیت گنج
نیکو روی در غم
نیکو کن که در غم
ما سخن در غم تو
نیت و نیت
خون و نیت

بیت گنج
بردی خوش گفتمان
مرا نصیب که با آن
جواب داد که من غم
نیت و نیت

بیت گنج
خوشید و نیت
بر کار نیت
نیت و نیت

بیت گنج
ای بیت گنج
چون بشکست
ای و نیت
نیت و نیت

بیت گنج

آه که در غم تو
بشیرین لبی ای بهر تو
بزم زده کی بشیرین ده
آه که درم رخ توین
که روزی رخ توین

بیت گنج
نیکو روی در غم
نیکو کن که در غم
ما سخن در غم تو
نیت و نیت
خون و نیت

بیت گنج
بردی خوش گفتمان
مرا نصیب که با آن
جواب داد که من غم
نیت و نیت

بیت گنج
خوشید و نیت
بر کار نیت
نیت و نیت

بیت گنج
ای بیت گنج
چون بشکست
ای و نیت
نیت و نیت

خود را تو در یک روز بیا	سال تو را کی در یک سال
چون آنکه تو را در یک سال	لیکن چه سود تو در یک سال
از وقت تو در یک سال	از وقت تو در یک سال
در هیچ یک از تو در یک سال	در هیچ یک از تو در یک سال
کز آنکه تو را در یک سال	چون تو را در یک سال
نمودن به تو در یک سال	در آنکه تو را در یک سال
صفت از صفت	
ای صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
اکت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
در یک صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
صفت از صفت	
ای صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
اکت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
در یک صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
صفت از صفت	
ای صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
اکت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
در یک صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
صفت از صفت	
ای صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
اکت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
در یک صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال

ت

بشد که تو در یک سال	بشد که تو در یک سال
بشد که تو در یک سال	بشد که تو در یک سال
بشد که تو در یک سال	بشد که تو در یک سال
بشد که تو در یک سال	بشد که تو در یک سال
بشد که تو در یک سال	بشد که تو در یک سال
بشد که تو در یک سال	بشد که تو در یک سال
صفت از صفت	
ای صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
اکت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
در یک صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
صفت از صفت	
ای صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
اکت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
در یک صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
صفت از صفت	
ای صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
اکت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
در یک صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
صفت از صفت	
ای صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
اکت تو در یک سال	صفت تو در یک سال
در یک صفت تو در یک سال	صفت تو در یک سال

۴۱

بر خدا جان نهد	که در دست کشته او
سلطان کشته بران	کشته بر کشته آید
دولت چو کشته آید	بر چرخ کشته آید
۱۰	
ای دل خوشی استون ز مهر	بهر سر زنده بودم بر کشته
اندوه و غم را می پندارم	که خود چو کشته آید
از درخت چمن و افروز گل	بر کشته گلش و آید
که به سپهر بند و کشته	آید بر کشته گلش و آید
آنکه در این کشته	نویسنده و آید
۱۱	
رام و زنت کشته	ای و زنت کشته
ز آن کشته	بهر کشته
کام و زنت کشته	که کشته
ش کشته	آید
ز و زنت کشته	کشته
۱۲	
چون او ز و زنت کشته	کشته
و زنت کشته	کشته
ز و زنت کشته	کشته
سلطان کشته	کشته
آید کشته	کشته

دین کشته	کشته
باز و زنت کشته	کشته
ای کشته	کشته
ز و زنت کشته	کشته
چون او ز و زنت کشته	کشته
۱۳	
چون او ز و زنت کشته	کشته
ای و زنت کشته	کشته
کشته	کشته
کشته	کشته
کشته	کشته
۱۴	
کشته	کشته
کشته	کشته
کشته	کشته
کشته	کشته
کشته	کشته
۱۵	
کشته	کشته
کشته	کشته
کشته	کشته
کشته	کشته
کشته	کشته

ای که نامش را در هر روز	از شش و هفت و هشت و نه
ای صاحب دکان که در هر روز	چشم سپید کرد و چشمت
در کسره آن که در هر روز	در یک چشم سپید کرد و چشمت

آسمان

آسمان روزی که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز

آسمان

چون روزی که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز

آسمان

ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز

نسخه

ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز

آسمان

ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز

آسمان

ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز
ای که در هر روز	ای که در هر روز

آسمان

ای که در هر روز	ای که در هر روز
-----------------	-----------------

رو که در دهی بی بی	کوچی که در دهی خودم
ن بر منس و چه که	ای خانه شمر است که

در حبس

آه که در دهی	دشمن از من آن
زلف بچ و شکسته	چشم و دلم بر سر
بر لب و در دهی	بر فراز و بجهت
کف و من و دهی	چفت و دست
ای بیست و نه	در دهی و در
من چو در دهی	خوشی و چشمت

در حبس

ای که در دهی	جمع آنرا و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در

در حبس

در دهی و در	در دهی و در
-------------	-------------

در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در

در حبس

در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در
در دهی و در	در دهی و در

در حبس

در دهی و در	در دهی و در
-------------	-------------

	
که چو ملک از پیش بر داشت مرا	بخت کردن خودت نیست مرا
تا دو بیت از ده بر داشت مرا	جست روی تو از ده نداشت مرا
<p>بخت</p>	
بر که بخت از جان نداشت مرا	ازین کوئی که جان نداشت مرا
بخت کرد که جان نداشت مرا	آیا چه جز بخت توان نداشت مرا
<p>بخت</p>	
که بخت که بخت نداشت مرا	در جو بخت نداشت مرا
تندیب خام داد بخت نمود مرا	فج بخت نداشت نمود مرا
<p>بخت</p>	
در کج بخت بود از ده مرا	بخت نمود از ده جان نداشت مرا
خوشبخت بود بخت از ده مرا	از بخت بود از ده مرا
<p>بخت</p>	
که در کوچه می بخت نداشت مرا	از بخت نمود می بخت نداشت مرا
در بخت بود می بخت نداشت مرا	کس نتواند از بخت نداشت مرا
<p>بخت</p>	
از ده ام آن لب نداشت مرا	بخت نداشت از ده مرا

<p>بخت</p>	
بخت کردن خودت نیست مرا	بخت کردن خودت نیست مرا
تا دو بیت از ده بر داشت مرا	جست روی تو از ده نداشت مرا
<p>بخت</p>	
بر که بخت از جان نداشت مرا	ازین کوئی که جان نداشت مرا
بخت کرد که جان نداشت مرا	آیا چه جز بخت توان نداشت مرا
<p>بخت</p>	
که بخت که بخت نداشت مرا	در جو بخت نداشت مرا
تندیب خام داد بخت نمود مرا	فج بخت نداشت نمود مرا
<p>بخت</p>	
در کج بخت بود از ده مرا	بخت نمود از ده جان نداشت مرا
خوشبخت بود بخت از ده مرا	از بخت بود از ده مرا
<p>بخت</p>	
که در کوچه می بخت نداشت مرا	از بخت نمود می بخت نداشت مرا
در بخت بود می بخت نداشت مرا	کس نتواند از بخت نداشت مرا
<p>بخت</p>	
از ده ام آن لب نداشت مرا	بخت نداشت از ده مرا

ای کشتن اندر چمن در بهار

از تو تو زدم که مستی دهم

در چمن

ای غمزه خسته نباد دلم

که زاری و همت خوار دلم

از تو محاکم بسته بود دلم

چو باد دلم که گشتی بود دلم

در چمن

زان غمزه مغرور و کدورت دلم

شاد و مست و مست دلم

هر چند در بهار به بهار دلم

چون کبک بر لبه بود دلم

در چمن

ای صبح چو آتش از تو گشتی دلم

که ز شکرست می زنی دلم

چون نیست ز تو به بهار دلم

از تو که کام دل سپیدی دلم

در چمن

که خود بود در تو گشتی دلم

که گشتی از تو گشتی دلم

آن که من به بهار دلم

و آنکه ز تو زنی دلم

در چمن

که من به بهار دلم

و آنکه ز تو زنی دلم

که من به بهار دلم

و آنکه ز تو زنی دلم

در چمن

که من به بهار دلم

و آنکه ز تو زنی دلم

که من به بهار دلم

و آنکه ز تو زنی دلم

در چمن

که من به بهار دلم

و آنکه ز تو زنی دلم

که من به بهار دلم

و آنکه ز تو زنی دلم

در چمن

که من به بهار دلم

و آنکه ز تو زنی دلم

که من به بهار دلم

و آنکه ز تو زنی دلم

در چمن

که من به بهار دلم

و آنکه ز تو زنی دلم

که من به بهار دلم

و آنکه ز تو زنی دلم

در چمن

چیت چو صحنای اندام

دانی چه زنده این دگر دلم

در چمن

ای دهن دو دست زاری دلم

خدی و کجای دلم

ایستاده تو به دور دلم

دانه و تو در دلم

در چمن

ای که به این تو در دلم

از دلمت چه بدید دلم

ای که به این تو در دلم

کوب دلمت در دلمت دلم

در چمن

ای که به این تو در دلم

از دلمت چه بدید دلم

ای که به این تو در دلم

کوب دلمت در دلمت دلم

در چمن

ای که به این تو در دلم

از دلمت چه بدید دلم

ای که به این تو در دلم

کوب دلمت در دلمت دلم

در چمن

ای که به این تو در دلم

از دلمت چه بدید دلم

ای که به این تو در دلم

کوب دلمت در دلمت دلم

در چمن

ای که به این تو در دلم

از دلمت چه بدید دلم

ای که به این تو در دلم

کوب دلمت در دلمت دلم

در چمن

ای که به این تو در دلم

از دلمت چه بدید دلم

ای که به این تو در دلم

کوب دلمت در دلمت دلم

در چمن

ای که به این تو در دلم

از دلمت چه بدید دلم

ای که به این تو در دلم

کوب دلمت در دلمت دلم

در چمن

ای که به این تو در دلم

از دلمت چه بدید دلم

ای که به این تو در دلم

کوب دلمت در دلمت دلم

در چمن

از شک و تردید که استی	که به خود دست بکش
از بخت	
و طلب رکن نور و چرخ	و از روی بوی گلستان
و چون شعله در چرخ	و صف و نور در چرخ
از بخت	
چون از روی تو بماند	از در که چرخ تو بماند
و در سبیل تو چون دست بکش	و در سبیل تو چرخ تو بماند
از بخت	
و بخت بهر آن و کار تو	هر دم که از دم بهر تو
و در شک عشق تو کون و نام	و در شک عشق تو کون و نام
از بخت	
چون که تو بخت تو	چون که تو بخت تو
چون که تو بخت تو	چون که تو بخت تو
از بخت	
انگس که بر تو بماند	چون که تو بخت تو
شبه که بر تو بماند	چون که تو بخت تو
از بخت	
از عشق تو چه بماند	چون که تو بخت تو
از عشق تو چه بماند	چون که تو بخت تو
از بخت	
امروزه چه بماند	چون که تو بخت تو

از شک و تردید که استی	که به خود دست بکش
از بخت	
و طلب رکن نور و چرخ	و از روی بوی گلستان
و چون شعله در چرخ	و صف و نور در چرخ
از بخت	
چون از روی تو بماند	از در که چرخ تو بماند
و در سبیل تو چون دست بکش	و در سبیل تو چرخ تو بماند
از بخت	
و بخت بهر آن و کار تو	هر دم که از دم بهر تو
و در شک عشق تو کون و نام	و در شک عشق تو کون و نام
از بخت	
چون که تو بخت تو	چون که تو بخت تو
چون که تو بخت تو	چون که تو بخت تو
از بخت	
انگس که بر تو بماند	چون که تو بخت تو
شبه که بر تو بماند	چون که تو بخت تو
از بخت	
از عشق تو چه بماند	چون که تو بخت تو
از عشق تو چه بماند	چون که تو بخت تو
از بخت	
امروزه چه بماند	چون که تو بخت تو

گر بنشینم ای خورشید خانی
چون شمع در آتش آید زانی

هر چه که بود بر آتش آید زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

چون به آتش آید زانی
ای دست این زانی

هر که بنشیند در آتش زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

هر که بنشیند در آتش زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

هر که بنشیند در آتش زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

هر که بنشیند در آتش زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

هر که بنشیند در آتش زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

ای خورشید خانی
چون شمع در آتش آید زانی

هر که بنشیند در آتش زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

هر که بنشیند در آتش زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

هر که بنشیند در آتش زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

هر که بنشیند در آتش زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

هر که بنشیند در آتش زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

هر که بنشیند در آتش زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

هر که بنشیند در آتش زانی
بخوانم و بنشینم که زانی

5
1/2, 1/1

